

بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قطعه‌ای از آسمان



گل‌علی بابایی



ستاد مرکزی راهیان نور

مقدمه

هنگامی که در سی و یکم شهریور ۱۳۵۹ شیپور نبرد حق علیه باطل در جبهه‌های جنگ به صدا در آمد، کمتر کسی گمان می‌برد که اردوگاه‌های جنگی در پشت جبهه‌ها و جای‌جای منطقه نبرد، روزی زیارتگاه و خانقاه عاشقان شود. اما بلافاصله پس از خاموشی آتش توپخانه‌ها، آن پیر و مقتدای رزمندگان، در پیامی این نوید را داد و خطاب به فرزندان برومندش چنین سخن گفت: «در آینده ممکن است افرادی آگاهانه یا از روی ناآگاهی، در میان مردم این مسأله را مطرح نمایند که ثمره خون‌ها و شهادت‌ها و ایثارها چه شد. این‌ها یقیناً از عوالم غیب و از فلسفه شهادت بی‌خبرند و نمی‌دانند کسی که فقط برای رضای خدا به جهاد رفته است و سر در طبق اخلاص و بندگی نهاده است، حوادث زمان به جاودانگی و بقا و جایگاه رفیع آن لطمه‌ای وارد نمی‌سازد. و ما برای درک کامل ارزش و راه

شهیدان مان فاصله طولانی را باید بپیماییم و در گذر زمان و تاریخ انقلاب و آیندگان آن را جستجو نماییم. مسلم خون شهیدان، انقلاب و اسلام را بیمه کرده است. خون شهیدان برای ابد درس مقاومت به جهانیان داده است. و خدا می‌داند که راه و رسم شهادت کور شدنی نیست؛ و این ملت‌ها و آیندگان هستند که به راه شهیدان اقتدا خواهند نمود. و همین تربیت پاک شهیدان است که تا قیامت مزار عاشقان و عارفان و دلسوختگان و دارالشفای آزادگان خواهد بود.»

و هنوز گرد و غبار میادین نبرد فرو ننشسته بود که خیل عاشقان به سوی سرزمین‌های نور رهسپار شدند. این مسافران، می‌خواستند از تک‌تک آن لحظات بشنوند و جای‌جای مناطق را ببینند تا روح و جان‌شان با مردان مرد این دیار عجین شود و جرعه‌ای از پیاله عرفان ناب که از شهادت سرچشمه گرفته است، بنوشند. و به راستی که این دروازه‌های بهشت، امروزه خانقاه عاشقان شهادت است و زائرانش با بوی شهیدان قوت می‌گیرند.

مجموعه کتاب‌های «قطعه‌ای از آسمان» قصد دارد تا امر مقتدای عاشقان و ولی امر مسلمین را لیبیک گوید؛ آن‌جا که فرمودند: «منطقه بیت المقدس را نشان می‌دهید، یک مقدار بیابان است، معلوم است که نیروهایی بودند. این که شناسنامه این منطقه معلوم

باشد، معلوم بشود که این جا چه اتفاقی افتاده، چه شد که نیروهای مسلح به فکر افتادند که از این منطقه حملات خود را شروع کنند، چطور شد که این چهار مرحله یا پنج مرحله عملیات بیت المقدس پیروز شد، چه رنج‌هایی را رزمندگان در این عملیات متحمل شدند تا توانستند به پیروزی برسند، پیروزی چطور به دست آمد، این جا را باید آن کسی که می‌رود، بداند. برای هر یک از مناطق مهم شناسنامه درست کنید، یک شناسنامه منطقی، نه کتاب مفصل.»

مجموعه کتاب‌های قطعه‌ای از آسمان، شناسنامه تمام مناطق خاطره‌انگیز را پیش روی مخاطبان قرار می‌دهد. نویسندگان این مجموعه بر آنند تا علاوه بر ذکر مشخصات و مختصات هر مکان، با یادآوری خاطرات تاریخ‌سازان آن، مشتاقان را به آن لحظات ناب رهنمون باشند. امید که بتوان قطره‌ای از عطش زائران و مخاطبان را برآورده ساخت.

ستاد مرکزی راهیان نور

سازمان هنری و ادبیات

دفاع مقدس

فصل یکم؛ فکه؛ معبری برای اشغال

«دقیقاً یادم نیست چه روزی بود. فکر می‌کنم چهار پنج روزی از عملیات گذشته بود که بیسیم‌چی گردان حنظله با مرکز پیام سپاه ۱۱ قدر تماس گرفت و از اپراتور مرکز پیام خواست همت را پای بیسیم بیاورد. حاجی آمد و گوشی را به دست گرفت. بیسیم‌چی حنظله، برای این که خبر شهادت لحظه به لحظه تک به تک کادرها و نیروهای گردان‌شان را به همت بدهد، از اصطلاح جالبی استفاده می‌کرد. او می‌گفت: «حاج آقا؛ برادر فلانی هم رفت پیش حسن باقری!»

از آن جا که حسن باقری قبل از همین عملیات شهید شده بود، ما می دانستیم این که بگویند فلانی رفت پیش حسن باقری، چه معنایی دارد. خلاصه، بیسیم چی حنظله، دم به دقیقه می گفت: «برادر فلانی هم رفت پیش حسن باقری.»

دست آخر گفت: «حاج آقا، بعضی ها وارد کانال شده اند و دارند، به بچه ها تیر خلاص می زنند، باتری بیسیم هم دارد تمام می شود، من هم با شما خدا حافظی می کنم.»

همت که به پهنای صورت اشک می ریخت و برای نجات بچه ها از آن وضعیت، کاری از دستش بر نمی آمد، سراسیمه گفت: «بین عزیزم؛ با من حرف بزن، هر چه دلت می خواهد بگو، فقط تماس خودت را با من قطع نکن!»

بعد از لحظه ای، بیسیم چی گفت: «حاجی جان؛ سلام ما را به امام مان برسان و از قول ما به او بگو؛ همان طور که گفته بودی، حسین وار جنگیدیم و حسین وار به شهادت رسیدیم!»

این را که گفت، تماسش با مرکز پیام قرارگاه قطع شد. همت یک لحظه مبهوت به بلندگوی مرکز پیام نگاه کرد و بعد، سراسیمه از قرارگاه بیرون رفت. دنبالش رفتیم. دیدم در آن دم غروبی، توی محوطه قرارگاه، رو به قرص سرخ خورشید ایستاده و دارد های های

گریه می کند.»^۱



فکه، منطقه‌ای بیابانی در شمال غربی استان خوزستان و جنوب شرقی استان ایلام است. این منطقه از جنوب به تنگه چزابه و شهر بستان، از شرق به میشداغ و رقابیه، از شمال غرب به عین خوش و شهر موسیان، از شمال شرق به چنانه، برغازه و سپس به شهر شوش و از غرب به استان العماره عراق منتهی می‌گردد. طول و عرض جغرافیایی منطقه عمومی فکه از ۳۱ درجه و ۵۴ دقیقه شمالی تا ۳۲ درجه و ۱۵ دقیقه شمالی و ۴۷ درجه و ۲۵ دقیقه شرقی تا ۴۷ درجه و ۵۵ دقیقه شرقی امتداد دارد. ارتفاع آن از صفر تا ۱۴۰ متر از جنوب به شمال، گسترده است. فکه به دو بخش شمالی و جنوبی تقسیم می‌شود. بخش جنوبی آن جزو استان خوزستان و شهرستان دشت آزادگان محسوب می‌شود، بخش شمالی آن جزو استان ایلام و از توابع شهرستان دهلران می‌باشد. منطقه فکه، رملی و سرزمین شن‌های روان است. در بخش جنوبی آن رمل و شن‌های روان بیشتر است، به گونه‌ای که حرکت

۱. به نقل از سعید قاسمی؛ فرمانده واحد اطلاعات عملیات لشکر ۲۷ محمد رسول الله ﷺ در عملیات والفجر مقدماتی

کردن بر روی آن بسیار سخت و طاقت فرساست. خاک فکه شمالی سخت تر است و در بخش هایی از آن، خاک های رس و خاک های قابل کشت وجود دارد. بارندگی در فکه بسیار کم است، به گونه ای که اکثر مناطق آن خشک و بی آب و علف است. در منطقه فکه جنوبی، تعداد روستاها به تعداد انگشتان دست هم نمی رسد و تنها عده ای از عشایر در آن زندگی می کنند. در منطقه فکه شمالی، به علت وجود رودخانه دُویرج و باران های فصلی، روستاهای معدودی وجود دارد و منطقه قابل تحمل تری است.

روز سی و یکم شهریور ۱۳۵۹، فکه یکی از محورهای اصلی حمله ارتش بعثی عراق به محور شمال خوزستان بود. در این منطقه، لشکرهای یک مکانیزه و ۱۰ زرهی ارتش عراق مأموریت داشتند با استفاده از دو معبر وصولی منطقه، شامل معبر «العماره- فکه- چنانه- شوش» و معبر «علی غربی- شرهانی- عین خوش- جسر نادری- دزفول» و با عبور از رودخانه کرخه و قطع جاده اهواز- اندیمشک، محاصره اهواز از شمال و دزفول از جنوب را کامل کنند. اما در عمل این گونه نشد. چرا که لشکر ۱۰ زرهی عراق، پس از چهار روز^۲ پیشروی در عمق ۹۰ کیلومتری، در حالی که

۲. در متون انتشار یافته توسط ارتش جمهوری اسلامی ایران، مدت پیشروی عراق

تیپ ۲ زرهی از لشکر ۹۲ اهواز و یگان‌هایی از ژاندارمری را هم در برابر خود داشت، نیروهایش را به سرعت در پشت رودخانه کرخه مستقر کرد. لشکر یک مکانیزه عراق نیز از معبر وصولی فکه به سمت شوش پیشروی کرد، ولی مقاومت نیروهای تیپ ۳۷ زرهی شیراز به همراه دو گردان از لشکر ۲۱ حمزه، یگان‌های ژاندارمری، نیروهای بسیج و سپاه، حرکت او را کند کرد. به گونه‌ای که این یگان زبده دشمن، چهار روز در پشت تنگه رقابیه متوقف شد.

«ساعت ۷ صبح روز دوم مهرماه ۵۹ در ارتفاعات پل کرخه و ژاندارمری مستقر شدیم. فرمانده صدایی در گلو نداشت و تنها با عجز و لابه و حرکت لب‌هایی که از شدت تشنگی خشک شده بود، از نیروها درخواست مقاومت می‌کرد و اشک می‌ریخت. ده‌ها بار درخواست نیروی پشتیبانی کرد، اما تمام تلاش‌هایش بی‌نتیجه ماند. هیچ نشانه قوتی آشکار نبود و ما از تماس‌های مکرر با لشکر متوجه شدیم که چندین لشکر زبده و مجهز دشمن از فکه در حال حرکت به سوی ما هستند. از طرفی از آن‌جا که منزل بسیاری از نیروها در اهواز بود و هر لحظه احتمال سقوط اهواز بیشتر می‌شد،

در این منطقه ۷ روز نوشته شده است، ولی اسرای عراقی از جمله برخی از فرماندهان لشکر ۱۰ زرهی عراق، زمان چهار روز را مورد تأکید قرار می‌دهند.

پرسنل برای سر زدن و کمک به خانواده‌هایشان، فرمانده را در منگنه گذاشته بودند، اما او با خونسردی تمام جواب می‌داد که برابر گزارش‌های رسیده، دشمن نتوانسته از سوسنگرد عبور کند و نیروهای خودی آن‌ها را پس زده و مجبور به عقب‌نشینی کرده‌اند. سروان تهامی^۳ با حالتی ملتمسانه می‌گفت: «عزیزانم، اگر ما یک متر از این نقطه عقب‌نشینی کنیم، تمام خوزستان از دست می‌رود. به خدا قسم که سلامت خانواده و ناموس ما در گرو استقامت در همین نقطه است.»

او با صدایی نارسا حرف‌هایش را به پرسنل فهماند و در حالی که سرنیزه‌اش را با خشم در زمین فرو می‌کرد، ادامه داد: «از این پل حتی یک سانت دیگر عقب نخواهیم نشست.»

او اهل سیگار نبود، ولی آن شب در تاریکی سیگاری بر روی لبان سوخته‌اش ظاهر شد؛ در حالی که نگرانی عمیقی در چهره‌اش موج می‌زد. با این حال لبخندی زد و گفت: «به شما مزده می‌دهم که فردا صبح نیروهای کمکی می‌رسند و دیگر تنها نمی‌مانیم. فقط امشب را تا فردا صبح مقاومت کنید. من یک لحظه شما را ترک نمی‌کنم.»

۳. امیر سرتیپ مجتبی تهامی، از فرماندهان ارشد ارتش جمهوری اسلامی ایران

و همهٔ این حرف‌ها را با حرکت لب‌هایش می‌گفت و اشک می‌ریخت. او به من دستور داده بود که تمام اخبار رادیویی را برای حفظ روحیهٔ پرسنل به اطلاع آن‌ها برسانم و من نیز در این مورد کوتاهی نمی‌کردم. سروان تهامی در طول مدت درگیری و جابه‌جایی، حتی یک بار نمازش ترک نشد، و این خود درس‌ها به ما آموخت.

آن روز، او سه نفر بر موشک‌انداز تاو را در اطراف پل مشرف بر رودخانهٔ کرخه مستقر کرد و با یک قبضه توپ ۱۵۵ م.م و یک قبضه خمپاره، مسیر پل را بست و همگی منتظر ورود دشمن شدیم؛ در حالی که تا هنگام غروب زیر باران مداوم گلوله و حملهٔ هواپیماهای دشمن بودیم. روز بعد شنیدیم که نیروهای کمکی به ترمینال اندیمشک رسیده‌اند و در حال پیاده شدن هستند. از طرفی، خبر حملهٔ وسیع نیروهای دشمن به سوی پل کرخه را دریافت کردیم که برخلاف خبر اول، باعث اضطرابمان شد. سروان تهامی به پرسنل تیرانداز دستور داد هر نوع خودرویی را که از پاسگاه ژاندارمری به سمت پل کرخه سرازیر شد، هدف قرار دهند. واحد مهندسی تیپ ۲ دزفول نیز در تمام قسمت‌های پل، مواد منفجره‌ای از قبیل دینامیت و مین کار گذاشتند تا در صورت

خطر، پل را منهدم کنند. مدتی بعد، آتش تهیه دشمن، منطقه را در حاله‌ای از دود فرو برد و نیروهای پیاده عراقی با همراهی چند نفربر، از ژاندارمری گذشتند و در پیچ پل، به سمت باند فرود هواپیما سرازیر شدند. در همین لحظه، یکی از نفربرهای ما به وسیله موشک تاو، اولین نفربر عراقی را با تمامی خدمه‌هایش به هوا فرستاد و بانگ تکبیر از هر طرف بلند شد. پنج نفربر دشمن به همین ترتیب طعمه حریق شدند و به دنبال آن، بقیه تانک‌ها و نفربرها که به صورت ستونی در حال پیشروی بودند، تا سه‌راه کرخه عقب‌نشینی کردند.»^۴

۴. فرمانده من، گروه نویسندگان، جلد دوم، دفتر ادبیات و هنر مقاومت حوزه هنری، چاپ اول، ۱۳۷۲، صص ۵۷-۵۹

فصل دوم؛ والفجر مقدماتی

به‌رغم تلاش‌های صورت گرفته شده توسط رزمندگان ایرانی، ارتش عراق بخش وسیعی از خاک جمهوری اسلامی ایران در غرب دزفول، حدفاصل پل نادری تا فکه شمالی را به اشغال خود درآورد و نیروهایش را در آن مناطق مستقر کرد.

حتی پس از عملیات فتح‌المبین که به آزادسازی بخش وسیعی از منطقه شوش و دزفول تا ارتفاعات برق‌آزه انجامید، منطقه فکه هم‌چنان در اشغال نیروهای عراقی باقی ماند.

اقدامات گسترده پدافندی دشمن پس از آزادسازی خرمشهر، سبب شکل‌گیری استحکامات پیچیده دفاعی در مناطق شرقی

استان‌های بصره و میسان عراق [فکه] شد و سپاه چهارم ارتش بعث، در طرح‌های پدافندی خود، موانع گستردهٔ مصنوعی شامل کانال‌ها، سیم‌خاردار، سنگرهای کمین، میدان‌های مین و بشکه‌های انفجاری ده لیتری (فوگاز) را در این منطقه ایجاد کرد. از طرفی فرماندهان ارشد نظامی ایران برای شکستن بن‌بست به وجود آمده، اجرای عملیات در مناطق غیرمحمتمل برای دشمن را در دستور کار خود قرار دادند و بر این اساس، منطقهٔ رملی فکه تا چزابه، به دلیل بکر بودن منطقه و امکان ضعف در خطوط پدافندی دشمن، برای انجام عملیات والفجر مقدماتی در نظر گرفته شد. هدف اولیه از طراحی و اجرای این عملیات، تصرف دشت شرق حلفائیه و پل غُزَیله کشور عراق بود که در صورت تحقق این هدف و بنا به دستور، تصرف شهر العماره به عنوان هدف بعدی مورد توجه قرار می‌گرفت.

این در حالی بود که همزمان با تعیین موعد عملیات و مشخص شدن طرح مانور یگان‌های عمل‌کننده، چند اتفاق ناگوار همه را نگران کرد:

- یکی از آن اتفاقات، شهادت حسن باقری، فرمانده نیروی زمینی سپاه و مجید بقایی، فرمانده قرارگاه عملیاتی کربلا بود که

در روز نهم بهمن ۱۳۶۱ حین انجام عملیات شناسایی، در سنگر دیدبانی محور چنانه به وقوع پیوست.

- اتفاق دوم؛ به اسارت در آمدن تنی چند از نیروهای واحد اطلاعات و همچنین مسؤول واحد پرسنلی تیپ مستقل ۱۰ سیدالشهداء علیه السلام، توسط یگان هوانیروز ارتش عراق.

- اتفاق سوم؛ پناهنده شدن یکی از عناصر نفوذی مجاهدین خلق در واحد اطلاعات لشکر ۲۷ به دشمن در محور فکه جنوبی بود. ۵- و سرانجام، دستگیری اعضای کمیته مرکزی حزب توده و شاخه نظامی مخفی آن موسوم به «نوید» که در سطوح حساس سیستم نظامی کشور نفوذ و به نفع سرویس اطلاعات نظامی ارتش شوروی موسوم به «G.R.U» و سازمان امنیت روس‌ها موسوم به «K.G.B» جاسوسی می‌کردند.^۶

به همین دلیل، انجام عملیات گسترده زمستانی در محور

۵. این عنصر نفوذی که با پوشش نیروی بسیجی از تهران به جنوب، اعزام و به صورت داوطلبانه در یکی از تیم‌های شناسایی واحد اطلاعات لشکر ۲۷ مشغول به فعالیت شده بود، «محسن سرو اهرابی» نام داشت.

۶. از جمله شاخص‌ترین مقامات نظامی عضو این شبکه مخفی جاسوسی، باید از سرهنگ هوشنگ عطاریان، فرمانده وقت قرارگاه مقدم غرب نزاوا و ناخدا یکم مهندس بهرام افضلی، فرمانده وقت نیروی دریایی ایران نام برد.

جنوب، با اما و اگرهای فراوانی مواجه شد.

در چنین شرایطی و در راستای اجرای طرح عملیات والفجر مقدماتی، قرارگاه خاتم الانبیاء علیهم السلام با سازماندهی یگان‌های سپاه و ارتش در قالب دو قرارگاه عملیاتی نجف و کربلا، جبهه‌ای به عرض چهل و طول شصت کیلومتر را برای عملیات والفجر در نظر گرفت که شمال این منطقه را به قرارگاه نجف و جنوب آن را به قرارگاه کربلا واگذار کرد. برای اجرای این عملیات، سه مرحله پیش‌بینی شده بود؛ در مرحله اول، نیروها از حفاصل پاسگاه دویرج تا پاسگاه صفریه تک خود را به سمت غرب شروع و با انهدام و تصرف مواضع خط مقدم دشمن تا جاده مرزی عراق پیشروی می‌کردند. در مرحله دوم، ابتدا نیروهای قرارگاه نجف منطقه پشت جاده مرزی عراق، در حفاصل پاسگاه فکه تا پاسگاه رُشیدیه را تصرف می‌کردند و سپس نیروهای قرارگاه کربلا با ادامه تک، حد فاصل پاسگاه رُشیدیه تا پاسگاه شیب را به تصرف خود درمی‌آوردند. مطابق طرح، در این مرحله، منطقه شرق پُلِ غَزَیله و شمال هورالهویزه پاکسازی و تأمین می‌شد. در مرحله سوم، با بازسازی یگان‌ها، حرکت نیروها به سوی شهر العماره ادامه می‌یافت. همچنین برای ادامه غافل‌گیری دشمن، پیش‌بینی شده

بود که همزمان با شروع نبرد فکه، در مناطق چیلات، طیب و فاو، تک فریب اجرا شود.

با اعلام رمز مبارک «یاالله، یاالله، یاالله»، عملیات والفجر در ساعت ۲۱:۳۰ دقیقه شامگاه هفدهم بهمن ۱۳۶۱ از محورهای شمال پاسگاه‌های طاووسیه، رشیدیه و صفریه در فکه جنوبی آغاز شد و نیروهای خودی با استفاده از تاریکی شب، به سوی مواضع دشمن حرکت کردند. پیاده روی طولانی در عمق سیزده کیلومتری زمین‌های رملی که ناشی از فاصله زیاد خط‌خیز تا خط دستیابی به دشمن بود، خستگی مفرط رزمندگان را به دنبال داشت. همچنین وسعت عمق موانع و استحکامات دشمن، متشکل از شانزده رده موانع ایذایی و وجود کانال‌های متعدد، از سرعت پیشروی نیروها می‌کاست. با وقوع چنین شرایطی، در حالی که برخی یگان‌های خودی مشغول پاکسازی و عبور از موانع بودند و برخی دیگر از جاده مرزی عبور کرده و وارد خاک کشور عراق شده بودند، به دلیل هوشیاری دشمن - ناشی از خیانت عوامل ستون پنجم - و عدم برقراری الحاق بین یگان‌ها و همچنین پایان تاریکی شب، ادامه عملیات با مشکل مواجه شد.

رضا پورعطا، رزمنده لشکر ۷ ولی عصر علیه السلام از شب اول عملیات

والفجر مقدماتی می گوید:

«همهٔ وحشتم از کمین‌هایی بود که این سو و آن سوی مسیر جا خوش کرده بودند. کوچک‌ترین اشتباه و یا صدایی باعث می‌شد قتلگاهی درست شود. در سکوت وهم‌آلود شب، فقط صدای نفس‌های هیجان‌زدهٔ بچه‌ها شنیده می‌شد. بچه‌ها بدون این که جیک‌شان در بیاید، پشت سر من می‌آمدند. به سیم‌خاردار دوم رسیدیم. کوهی از سیم‌خاردار جلومان نمایان شد. با دیدن انبوه سیم‌خاردار، احساس بدی به من دست داد. یقین پیدا کردم که هر آنچه با عنوان شناسایی به ما تحویل داده‌اند، بر اساس احتمال و حدس و گمان بوده و هرگز کسی این موانع را به چشم ندیده است؛ و الا به این راحتی اجازهٔ انجام عملیات صادر نمی‌کردند. نفس‌زنان روبه‌روی ردیف دوم سیم‌خاردارها زانو زدم و مستأصل و درمانده با خود گفتم «خدایا چه کار کنم؟ پشت سرم یک گردان نیرو جلو می‌آیند، پیش رو هم که راه بسته است، توی این فرصت کم، من چطور این همه سیم‌خاردار را باز کنم.»

محمد درخور وحشت‌زده از پشت سر من گفت: «رضا، بیا برگردیم.»

نگاه غضب‌آلودی به او انداختم و گفتم: «مرد حسایی، ۳۰۰

نفر آدم وارد معبر شدند! می دانی چی می گویی؟»
 محمد گفت: «تا صبح هم نمی تونم این ها رو باز کنم!»
 پس از کمی مکث گفتم: «باید تلاشمان را انجام بدهیم.
 چاره‌های جز باز کردن معبر نداریم.»

صدای زمزمه عراقی‌ها را از توی کمین‌ها می شنیدم. سیم‌چین
 را دست گرفتم و شروع به چیدن سیم‌ها کردم. دستانم از شدت
 خستگی، توان فشردن سیم‌چین را نداشت. محمد و یعقوب و
 بچه‌ها به کمکم آمدند. سیم‌چین دست به دست بین بچه‌ها چرخ
 می خورد. از محمد پرسیدم از پشت سر چه خبر؟ گفت: «عجله
 کن، گردان دارد می رسد.»

از همان ابتدای حرکت که بچه‌های اطلاعات شناسایی گفته
 بودند بعد از سیم‌خاردهای دوم دیگر مانعی وجود ندارد و دشت
 باز است، یک حس غریبی از اعماق درونم فریاد کشید که
 رضا اعتماد نکن... هر چه دقت کردم، هیچ رد و یا اثری از
 کسی که از این میادین عبور کرده باشد، پیدا نکردم. با همین ۲۹
 نفر، اولین کسانی بودیم که وارد این مهلکه و قربانگاه خاموش
 می شدیم. چاره‌ای جز ادامه مسیر نداشتم.

سعی کردم همه اطلاعات و آماری را که داده بودند، از ذهنم

خارج کنم. احساس سنگینی کردم. امید یک گردان نیرو به پاها و دستان ما ۲۹ نفر بود. همه تلاشم را به کار بستم تا راه را برای عبور نیروها باز کنم. همه جا تاریک و خاموش بود. گاهی خودم را سرزنش و محاکمه می کردم؛ با این دغدغه که با چه اطمینانی بچه‌های معصوم را در پی خودم به این قتلگاه کشاندم. من بودم که به نقشه عملیات آن‌ها اشکال گرفتم و تقاضای تشکیل این گروه را دادم. لحظه‌ای به چهره معصوم بچه‌های پشت سرم خیره می شدم و تصمیم می گرفتم از همان جا برگردانمشان، اما گردان وارد معبر شده بود و عملاً تصمیم‌گیری را برایم سخت و ناممکن می کرد.

دلم می‌خواست فریادم را در دل شب رها کنم تا آرام بگیرم. یقین پیدا کردم که شناسایی درستی در کار نبوده و ما را با حدس و گمان وارد معرکه کرده‌اند. درونم پرهیاهو و متلاطم شده بود. در دل گفتم: «رضا، تا دیر نشده، بچه‌ها را برگردان... هر کدام از این نیروها که کشته شوند، خونش گردن تو می‌افتد... یاالله، تا دیر نشده، نیروها را برگردان.» اما تا می‌آمدم تصمیم را عملی کنم، به شک و تردید می‌افتادم و خودم را سرزنش می‌کردم که رضا، تو که ترسو و بزدل نبودی!... نترس... به خدا توکل کن... الان همه

ملائک همراه تو هستند... به دلت ترس راه نده.»^۷

جعفر ربیعی، جانشین فرماندهی واحد تخریب سپاه ۱۱ قدر که در شب آغازین نبرد والفجر، به همراه نیروهای خط‌شکن روانه عملیات شده بود، در شرح ماجرا گفته است:

«به علت اشتباهی که توسط راهنمای ستون صورت گرفته بود، ما از عرض وارد میدان مین شده بودیم. به همین دلیل مجبور بودیم مین‌های زیادی را خنثی کنیم. بالاخره بعد از خنثی کردن تعدادی از مین‌ها، به جاده‌ای برخوردیم، که به مقر دشمن منتهی می‌شد. پس از عبور از عرض جاده، با میدان مین جدیدی مواجه شدیم که در ادامه همان میدان مین قبلی احداث کرده بودند. مجدداً شروع به خنثی کردن مین‌های این میدان کردیم. یک نفر نیروی کمکی نیز همراه من به کشیدن طناب سفیدرنگی، برای مشخص کردن گذرگاه پاک‌شده از مین، در آن مین‌زار مشغول بود. تقریباً به آخر میدان مین رسیده بودیم و کار سریع‌تر از قبل پیش می‌رفت. در حالی که مشغول خنثی کردن مین‌ها بودم، به تدریج احساس خستگی مفرطی به من دست داد. این شد که برای چند ثانیه‌ای

۷. این جا صدایی نیست؛ خاطرات رضا پورعطا، به اهتمام فرامرز گرجیان، تهران،

انتشارات صریر، چاپ اول، ۱۳۹۲، صص ۱۳۵-۱۳۴

مکث و استراحت کردم. بعد خم شدم تا به کارم ادامه بدهم، اما به محض خم شدن روی مین و نزدیک شدن دست‌هایم به آن، در یک لحظه، با تابش نور شدیدی به عقب پرتاب شدم و محکم به زمین خوردم. بلافاصله همه چیز را فهمیدم. انفجار مین مقابلم بود که چنین حالتی را برایم به وجود آورد.

در آن لحظات، همه چیز را برای خودم تمام شده می‌دانستم و احساس می‌کردم که زمان جدا شدن روح از بدنم فرا رسیده است. به ذکر شهادتین پرداختم. ذهنم را متوجه ابا عبدالله الحسین علیه السلام کردم و ذکر آن بزرگوار را بر زبان راندم. درد فوق‌العاده شدیدی در دست‌هایم احساس می‌کردم. دیگر از خود، بی خود شده بودم. ولی کم‌کم متوجه شدم گویا از شهادت خبری نیست و فقط از ناحیه دست‌ها و پاها مجروح شده‌ام. شهید محمد مرادی، که دوره آموزش سپاه را با هم طی کرده بودیم، فوراً خودش را بالای سرم رساند. فکر می‌کردم در حال احتضار و شهادت هستم. پیشنهاد کمک کرد و گفت: «جعفرجان، چه کاری از دست من برمی‌آید تا برایت انجام دهم؟»

در جوابش گفتم: «فقط بند حمایلم را باز کن تا مقداری سبک

بشوم.»

فوراً این کار را انجام داد و به من گفت: «جعفرجان، هر درخواستی داری بکن، فقط از من آب نخواه!»

در حالی که در سوزش درد شدیدی غوطه‌ور بودم، گفتم: «من که از تو آب نخواستم.»

او با قرائت آیه‌هایی از قرآن، شروع کرد به من روحیه دادن... تا حدودی به خودم آمدم. متوجه شدم همهٔ نفرات ستون، آن‌جا از حرکت بازمانده‌اند و از پیش آمدن وضع موجود حیرانند!

یکی از دلایل سردرگمی و حیرت همه، مجروح شدن محمد راحت، مسؤول واحد اطلاعات عملیات تیپ یک عمار لشکر ۲۷ بود. لحظاتی بعد از انفجار همین مین، محمد راحت، بر اثر شدت جراحات به شهادت رسید. او مسؤول راهنمایی گردان‌های خط‌شکن تا رسیدن به مواضع دشمن بود. حدود ده دقیقه‌ای از مجروح شدنم می‌گذشت، با این حال، هیچ امدادگری برای بستن زخم‌ها به سراغم نیامد. این غفلت، ناشی از شوک روحی وارد آمده به آن بچه‌ها بود. بالاخره بعد از مدتی، یک نفر امدادگر به سمت ما آمد. با اتمام کار امدادگر، متوجه شدم که باز هم هیچ‌کس از جای خود حرکت نمی‌کند. وقتی دلیلش را پرسیدم، معلوم شد تنها قطب‌نمایی که آن‌ها در دست شهید راحت بوده،

گم شده و به علت تاریکی شب، کسی قادر به پیدا کردن آن
نیست.))^۸

۸. رمل‌های تشنه؛ خاطرات جعفر ربیعی، دفتر ادبیات و هنر مقاومت حوزه هنری، چاپ اول، ۱۳۶۸. گفتمنی ست در ادامه این خاطرات، جعفر ربیعی به نحوه اسارت خود و شهادت بیش از یکصدویست نفر از هم‌زمانش اشاره می‌کند که همین امر، در فروردین ۱۳۷۲ شهید سیدمرتضی آوینی را معجب کرد تا جهت تصویربرداری از این قتلگاه به آنجا بیاید که صبح روز بیستم فروردین ۱۳۷۲، منجر به شهادت خودش و سعید یزدان‌پرست در چند قدمی این مقتل شد.

فصل سوم؛ تپه دوقلو

این گونه بود که به دلیل خیانت عناصر نفوذی، ضعف در شناسایی‌ها و از همه مهم‌تر استفاده گسترده دشمن از آتش پشتیبانی و بالگرد و هواپیما، به یگان‌های خودی دستور عقب‌نشینی داده شد. با شکل‌گیری این وضعیت و ضرورت مقابله با جنگ روانی دشمن، مرحله دوم نبرد «والفجر»، با هدف انهدام نیرو و تجهیزات دشمن در شب‌های بعد ادامه پیدا کرد.

شب‌هایی که به واقع تداعی‌کننده شب عاشورا در محرم سال ۶۱ هجری بودند. اگر عملیات والفجر به ظاهر پیروزی نظامی نداشت، اما در باطن پیروزی عقیده و ایمان را به همراه داشت.

گلعلی بابایی، رزمنده حاضر در این عملیات می گوید:

«در عملیات والفجر مقدماتی، من جزء نیروهای گردان جعفر طیار بودم که از گردان‌های احتیاط تیپ یک عمار لشکر ۲۷ بود. گردان ما، در شب اول عملیات نکرد. روز دوم عملیات، وقتی غروب شد، برادر عبدالله، معاون فرمانده گروهان ما، کل نفرات را به گوشه‌ای دور از دیگر گروهان‌ها برد و همان‌جا همه را به خط کرد و گفت: «برادرها توجه کنند! قبل از حرکت به سمت نقطه رهایی لازم است توضیحی در مورد عملیات امشب بدهم. ببینید برادرها! منطقه‌ای که ما می‌خواهیم عملیات کنیم، شب قبل دو گردان روی آن عمل کردند، ولی موفق نشدند. ما هم که الآن می‌خواهیم وارد عمل شویم، فقط بر حسب تکلیف است و هیچ شانسی برای موفقیت در این عملیات نداریم؛ نه نسبت به منطقه توجیه هستیم و نه سلاح به اندازه کافی داریم. احتمال برگشت خیلی ضعیف است. به همین دلیل، من از آن‌هایی که مسأله شهادت هنوز برایشان حل نشده، می‌خواهم از همین تاریکی هوا استفاده کنند و از گروهان جدا شوند. قول می‌دهم هیچ بازخواستی هم به خاطر این کارشان نخواهند شد.»

بعد از صحبت‌های برادر عبدالله، سی نفر از مجموع نود نفر

نیروهای گروهان، کشیدند کنار. ماند شصت نفر. این شصت نفر اکثراً از همان بچه‌هایی بودند که به دلیل جثه‌های کوچکی که داشتند، اصلاً نمی‌شد روی آن‌ها حساب کرد و در دوها و آموزش‌های گردان، همیشه عقب می‌ماندند. بعد از دقایقی، با همین شصت نفر راه افتادیم. هدف ما هم تصرف تپه دوقلو بود. پس از کلی پیاده‌روی در میان رمل‌ها، کم‌کم به منطقه عملیات نزدیک شدیم. حجم آتش ایدایی دشمن در منطقه، بسیار زیاد بود؛ به طوری که چند بار گردان زمین‌گیر شد و تا دقایقی قادر به حرکت نبود. در ادامه راه، گروهان سوم گم شد و نیروهای گروهان دو در پای تپه دوقلو، به علت آتش زیاد دشمن، گپ کردند و زمین‌گیر شدند. گروهان ما از عوارض زمین استفاده کرد و تا بیست متری دشمن پیش رفت. آن‌جا بود که با شلیک اولین آر.پی.جی از طرف بچه‌های ما، جنگ واقعی شروع شد. دشمن با تیربارها و کالیبرهایش، از همه طرف آتش می‌ریخت. تعداد تیربارها و ادوات دشمن و همچنین وضعیت منطقه، با آن چیزی که قبل از عملیات به ما گفته بودند، کلی فرق داشت. این‌جا نه تنها تپه دوقلو نبود، بلکه صدقلو بود. وضعیت جغرافیایی منطقه هم به شکل کاسه‌ای بود که نیروهای دشمن دور تا دور آن تیربار

کار گذاشته بودند. به طوری که اگر انسان داخل این کاسه‌ای می‌شد، دیگر راه فرار نداشت. بعد از این کاسه‌ای، تپه‌هایی وجود داشتند پوشیده از جنگل، با درخت‌های کوچک که می‌گفتند آن‌جا جنگل امقر است.

با این که آتش دشمن بسیار شدید بود، ولی چاره‌ای جز زدن به خط نیروهای بعثی را نداشتیم؛ چرا که راه برگشتی در کار نبود. اگر يك کمی عقب می‌نشستیم، همه قتل‌عام می‌شدند. با دستور فرمانده، بچه‌ها به سمت تیربارها شلیک کردند. با این عمل، منورهای دشمن، آسمان منطقه را چراغانی کرد. به خاطر آتش شدید دشمن، موفق نشدیم زیاد جلو برویم. تصمیم گرفتیم از پایین و به سمت دیگری حمله کنیم که برخوردیم به سیم‌خاردهایی به عمق شش متر به صورت حلقوی، کلافی و فرشی. این سیم‌های خشن و بدقیافه، از يك طرف به میدان مین وصل می‌شدند و از طرف دیگر دور می‌زدند و تا پشت خط عراقی‌ها می‌رفتند و حالت يك نعل بزرگ را می‌گرفتند.

بچه‌ها با نظر برادر عمران پستی [عبدالله] و محمدرضا یزدی، فرمانده گروهان کشیدند سمت راست. در آن جهت هم راه بسته بود. مانده بودیم وسط این کاسه بزرگ. از هر طرف به سوی ما

شلیک می‌شد و راه بازگشتی نداشتیم. وضعیت نیروها زیاد مناسب نبود. در چنین مواقعی، بچه‌ها يك جا جمع می‌شوند و به قول معروف به یکدیگر پناه می‌آورند و این حالت خیلی خطرناکی بود، چرا که با هر خمپاره دشمن، عده‌ای مجروح یا شهید می‌شدند. عملیات گره خورده بود. همه فرماندهان نگران و مترصد نتیجه عملیات ما بودند. دشمن هم مدام با پرتاب نارنجک به سوی نیروهای ما، از تعدادمان کم می‌کرد. دوشکاها و تیربارها هم کار می‌کردند و بر جمع تلفات می‌افزودند. در همین حین، یکی از برادران فرمانده دسته فریاد زد و گفت: «همه برادرها آرایش بگیرند و با نارنجک به طرف عراقی‌ها حمله کنند.»

این کار تا اندازه‌ای مثمر ثمر بود، ولی کار را تمام نکرد. در این لحظه، برادر عبدالله گفت: «همه برادرها بلند بگویند یا مهدی.» وقتی چند بار در آن تاریکی شب صدای «یا مهدی» بلند شد، یکی از دوشکاها که خیلی شلیک می‌کرد، خاموش شد. با خاموش شدن این دوشکا، بچه‌ها خیلی روحیه گرفتند. در همین گیرودار، برادر صمد^۹ معاون گردان، به همراه گروهان ۲ از راه رسید. يك

۹. شهید امیرحسین صادقیان، معروف به «صمد» که در تیرماه ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۱ در مهران به شهادت رسید.

تخریب‌چی هم همراهش بود. آن برادر تخریب‌چی دست به کار شد و يك‌تنه مسير را باز کرد. نیروها کشیدند بالا. وقتی رسیدیم بالای تپه دوقلو، تازه فهمیدیم که منطقه چقدر وسیع بوده و عدد «دو»ی تپه دوقلو را باید با «صد» جابه‌جا می‌کردیم. رفتیم برای پاکسازی سنگرها تا صبح. همین که هوا روشن شد، متوجه شدیم از همه طرف به سوی ما شلیک می‌شود. خوب که دقت کردیم، دیدیم نیروهای عراقی تقریباً سه‌چهارم اطراف ما را احاطه کرده‌اند و ما در محاصره هستیم. فاصلهٔ نیروهای دشمن با ما بیشتر از بیست متر نبود. به زبان عربی می‌گفتند: «تعال. سلّم نفسك.»

یعنی این که برویم و اسیر بشویم. یکی از برادرها، به خیال این که آن‌ها خیال اسیر شدن دارند، رفت به طرفشان که آن نامردها با تیری که به قلبش زدند، او را به شهادت رساندند. جنازه‌اش روی سیم‌های خاردار افتاد.

فشار دشمن خیلی زیاد شده بود. برادر صمد به من گفت که بروم عقب، پیش حاجی‌پور، فرمانده تیپ، و نیروی کمکی و ادوات زرهی بیاورم.

به همراه یکی از بچه‌های اطلاعات عملیات راهی عقب شدیم. در بین راه، به چند کمین عراقی‌ها برخوردیم که پاکسازی نشده

بودند. آن‌ها به طرفمان شلیک کردند. یکی از تیرها به مچ دستم خورد که آن را با چفیه‌ای که به همراه داشتم، بستم و به راهم ادامه دادم. در بین راه، برادر ثابت‌نیا فرمانده گردان کمیل را دیدم که جلو می‌رفت. او به همراه نیروهای کمکی^{۱۰} می‌رفتند تا گردان کمیل را که جلوتر از همه داخل کانال کنار پاسگاه رشیدیه در محاصره دشمن بود، نجات دهند.»^{۱۱}

۱۰. این گروه رفتند و دیگر برنگشتند. فقط از میان آن‌ها برادر اصغر آبخضر، مجروح و زخمی برگشت.

۱۱. نقطه‌رهایی؛ خاطرات گلعلی بابایی، تهران، انتشارات سوره مهر، چاپ ششم، ۱۳۹۳، صص ۱۲-۱۵

فصل چهارم؛ یاران حنظله

به جرأت می‌توان مدعی شد که یکی از عاشورایی‌ترین و در عین حال حماسی‌ترین صحنه‌های به وجود آمده طی نبرد والفجر مقدماتی، ماجرای رزمندگان گردان حنظله است. در شب دوم عملیات والفجر مقدماتی، نیروهای گردان حنظله با پشت سر گذاردن موانع بسیار و طی نمودن مسافتی معادل ۱۳ کیلومتر، از میان تپه‌های رملی فکه، خودشان را به کانال سوم در ضلع جنوبی پاسگاه رشیدیه رساندند. اما از آن‌جا که دشمن ارتباط یگان‌ها را با یکدیگر و همچنین با عقبه قطع کرده بود، رزمندگان گردان حنظله، کمیل و دیگر یگان‌های مجاور آن‌ها، در محاصره قوای

عراقی قرار گرفتند.

نادر ادیبی، از بازماندگان گردان حنظله می گوید:

«حسین یاری نسب، فرمانده گردان حنظله و بسیاری از هم‌زمان‌مان در داخل کانال و میدان مین اطراف آن به شهادت رسیده بودند. تعدادی از بچه‌ها، با تنی مجروح، داخل همین کانال‌ها جا مانده بودند. در این حال، به ما دستور دادند تا عقب‌نشینی کنیم. اما مگر می‌شد این بچه‌ها را رها کرد و رفت؟ ولی به نظر می‌آمد که دستور صریح بود و باید اجرا می‌شد. با چشمانی اشک‌بار، چشم دوختم به لب‌های سیدمحمد اینانلو که حالا فرماندهی گروه کوچک ما را برعهده داشت.

سیدمحمد همه ما را ته کانال جمع کرد و گفت: «باید یکی یکی از این جا بدویم و برویم پشت آن تپه کوچکی که در ابتدای معبر وجود دارد.»

از داخل بشکه‌ای که آن‌جا افتاده بود، میدان مین و تپه کناری‌اش را می‌دیدیم. راه دیگری وجود نداشت، باید از همین مسیر می‌گذشتیم. یکی از مجروحین که دست قطع شده‌اش به گوشت و پوست آویزان بود و استخوان دستش به سفیدی می‌زد، همین که از کانال بیرون رفت، تیر خورد و افتاد.

نیروهای عراقی بیرون کانال را با انواع کالیبرها و آتشبارهای شان زیر آتش گرفته بودند. طوری که به هیچ وجه نمی شد از خط آتش آن‌ها عبور کرد.

با علی حاتمی کنار هم نشسته بودیم و داشتیم دو دوتا، چهارتا می کردیم که چطوری از این جهنم بگذریم؟ عراقی‌ها کوچک‌ترین حرکت را روی میدان مین به گلوله می بستند. حتی قمقمه‌های خالی را روی زمین می زدند. باید نارنجک‌ها را پرتاب می کردیم تا نفرات در میان خاک و غبار ایجاد شده، از معبر عبور کنند. عرض معبر حدود ده متر بود که وسط‌های آن تانک سوخته‌ای افتاده بود. چند نفر منتظر بودند تا در فرصت مناسب از میدان مین رد شوند. حاتمی گفت: «تو هم همراهشان برو.»
 نای راه رفتن نداشتم. گفتم: «نمی توانم.»

گفت: «این جا بمانی، یا کشته می شوی یا اسیر، فرقی نمی کند. تا بغل تانک بدوید و بعد تا ته معبر. پنجاه شصت متر بیشتر نیست.»

توان دویدن نداشتم. گروه اول که دویدند، ما نارنجک‌ها را پرتاب کردیم. عراقی‌ها از میان دشت، با دوشکا و ضد هوایی و سلاح‌های دیگر تیراندازی می کردند. نفرات، یکی یکی به هوا

پرتاب می‌شدند و به زمین می‌افتادند. در مرحلهٔ دوم، حاتمی گفت: «باید بیایی. از میدان مین که رد بشویم، می‌افتیم داخل کانال.»

لباس سپاه را از تن در آورده بود و گرمکن سبز تنش بود. اسلحه‌ای برداشت و راه افتادند. تقریباً پانزده نفر بودند. من نرفتم، پشت خاکریز ماندم. نداشتیم که بروم. ترسم این بود که وسط معبر بمانم.

عراقی‌ها آن‌ها را وسط میدان مین به گلوله بستند. حاتمی بعد از چند متر دویدن، ایستاد. اسلحه‌اش را به سمت دشمن گرفت و تیراندازی کرد. رضا حاجیان هم با آن‌ها بود. از نیروهای دستهٔ خودمان بود. داخل قرارگاه، یا هر جای دیگر، هر کس را می‌دید، خیلی شیرین می‌گفت: «التماس دعا.»

او هم روی مین رفت. به هوا پرتاب شد و به زمین افتاد. جعفر نجاتی از کانال بیرون آمد و خود را به من رساند. نمی‌دانستیم از بچه‌ها، کدام‌شان رد شد و چه کسی زخمی آن‌جا افتاد و یا چه کسی شهید شد. تعداد کمی که می‌توانستیم بدویم، باقی مانده بودیم. چند نارنجک دیگر داشتیم. آن را به طرف عراقی‌ها پرتاب کردیم. انفجار نارنجک‌ها خاک را به هوا بلند کرد. گرد و غبار

جلوی دید دشمن را گرفت و نیروهایی که می‌توانستند بدونند، از معبر عبور کردند و به درون کانال پریدند. چند نفری مانده بودیم. خون زیادی از من رفته بود و نای حرکت نداشتم. کوله و جیره غذایی هم همراهم نبود. اطراف را نگاه کردم. در نزدیکی جایی که نشسته بودیم، پیرمرد شهیدی افتاده بود. هفتاد ساله به نظر می‌رسید و لایه‌ای خاک، محاسن سفیدش را پوشانده بود. گلوله به سینه‌اش خورده و خون از کنار تنش در رمل فرو رفته بود. نیمی از کوله‌اش زیر تنش بود. بند کوله را گرفتم و آن را از زیرش بیرون کشیدم. دستم را به دنبال خوراکی، داخل کوله بردم. قوطی کمپوتی را بیرون آوردم که تیر آن را سوراخ کرده بود و مایع درون آن تخلیه شده بود. کمپوت را به بچه‌ها دادم. دانه‌های گیلاس را از سوراخ قوطی بیرون می‌کشیدند و می‌خوردند.

دوباره دستم را در کوله چرخاندم. نایلونی را بیرون آوردم. مقداری آجیل و بیسکویت داخل کیسه نایلونی با هم مخلوط شده بود. کف دستم را که به خاک و خون آغشته بود، از آجیل پر کردم و خوردم. ذرات بیسکویت و خاک و خون خشک شده کف دستم را هم لیس زدم.

همچنان پشت آن تکه خاکریز پناه گرفته بودیم. بچه‌ها، دو نفری

و سه نفری از کانال بیرون می‌پریدند و زیر بارش تیرهای دشمن، خودشان را به ما می‌رساندند. اینانلو و سعید کربلایی و علیزاده هم آمدند. سعید توی حال خودش نبود. لب‌هاش خشک شده بود. علیزاده یک کنسرو میوه باز کرده بود و سعی می‌کرد به او بدهد. کربلایی نمی‌توانست بخورد. یک بانداژ سفید دور سرش بود. اینانلو به من و ترکان گفت: «با هم بروید. من تیراندازی می‌کنم، شما بدوید.»

ترکان قبول نکرد. من به سعید کربلایی گفتم: «من و تو با هم بریم؟»

سر تکان داد. گفتم: «سینه‌خیز می‌رویم.»

علیزاده ماند تا بعد بیاید. من و سعید دو طرف معبر شروع به حرکت کردیم. سعید از سمت چپ و من از سمت راست حرکت کردیم. مقداری که پیش رفتم، دیگر توان حرکت نداشتم. غلتیدم. داد و فریاد دیگران را می‌شنیدم. نمی‌فهمیدم چه می‌گویند. غلت می‌زدم و صدای فریاد دیگران در گوشم می‌پیچید. لحظه‌ای از حرکت ایستادم و روی زانو نشستم. سرم گیج می‌رفت. با کف دست چند بار محکم به پیشانی‌ام زدم. بغل تیرک میدان مین نشسته بودم. گلوله هم می‌آمد. خودم را انداختم روی زمین. صدای داد

و فریاد بچه‌ها همچنان بلند بود. سمت دیگر را نگاه کردم. سعید ایستاده، راه آمده را برمی‌گشت. عراقی‌ها هم به سمت او شلیک می‌کردند. من هم فریاد زدم: «بخواب. سعید، بخواب.»

جهت را تشخیص نمی‌داد یا شاید نمی‌دانست چه می‌کند. او می‌دوید و دیگران فریاد می‌زدند: «سعید بخواب.»^{۱۲}

بی‌دلیل نیست که وقتی پای در رملستان‌های فکه می‌گذاری، گویی زمین با تو سخن می‌گوید و سختی‌های عملیات و دلاوری رزمندگانی را روایت می‌کند که تو با تمام وجود حضورشان را در این منطقه احساس می‌کنی.

جمشید نظمی، از رزمندگان لشکر ۳۱ عاشورا می‌گوید:

«منورها یک لحظه خاموش نمی‌شدند. مین‌ها را داخل میدان به خوبی می‌دیدم که چشم درانده‌اند به ما. حین دویدن، چشم افتاد به مین‌پدالی در نزدیکی‌ام و پایی که درست روی همان پدالی می‌رفت. فرصت عکس‌العمل دیگری نبود، پا را نرسیده به مین با دستم در هوا چسبیدم و رزمنده را پرت کردم کنار. اگر روی مین می‌رفت، هم خودش صدمه می‌دید، هم من. درپوش

۱۲. ظهر آبی حنظل؛ خاطرات نادر ادیبی، به اهتمام فاطمه دهقان‌نیری، تهران، پالیزان، چاپ اول، ۱۳۹۰، صص ۷۵-۷۲ و همچنین مصاحبه شفاهی نویسنده با نادر ادیبی

مین را باز کردم و انداختمش دور.

میدان مین در یال تپه‌ها بود و فراز و نشیب داشت. بچه‌های ما از سینه تپه می‌دویدند و دوشکای دشمن هم از پشت سر، بچه‌ها را می‌زد. تیرهای رسام دوشکا و برخوردشان به بدن‌های خسته را می‌دیدم، ولی نمی‌توانستم کاری بکنم. یک لحظه سرم را که بلند کردم، دیدم در میدان مین تنها هستم. نگاهی به عقب انداختم. چند نفری افتان و خیزان می‌آمدند. زمین زیر پای مان، پر از تجهیزات بود. بچه‌ها موقع عقب‌نشینی هر یک چیزی انداخته و رفته بودند؛ کلاه آهنی، خشاب اضافی، نارنجک، بند حمایل و اسلحه. دوشکای عراقی همچنان شلیک می‌کرد. به چند نفری که توی معبر بودند، گفتم: «بیاید جایی موضع بگیریم و تیراندازی کنیم تا بقیه جان سالم به در برند.»

خودم پشت درختچه‌ای موضع گرفتم و با کلاش به طرف دشمن تیراندازی کردم. دو نفر هم آمدند کنارم.^{۱۳} دوشکای عراقی جوری می‌زد که انگار بچه‌های ما سیل میدان تیر هستند. ما که مقداری تیراندازی کردیم، از حجم شدید آتش عراقی‌ها کاسته شد و مقداری آزادی عمل پیدا کردیم.

۱۳. یکی از آن دو نفر، مجید عباس‌زاده بود.

بچه‌های ما از سینه کش تپه رد شده و افتادند آن طرف تپه و دیگر در دید و تیررس دشمن نبودند. دو نفری که کنارم بودند، پس از آن که چند خشاب خالی کردند، راه‌شان را گرفتند و رفتند. هیچ کس توی میدان مین نبود. دوشکا هم تیراندازی نمی کرد و منورها بی رمق می افتادند. تاریکی شب دوباره به منطقه بازگشته بود. آخرین نیروی گردان شهدای محراب بودم که برمی گشتم. راه را در تاریکی درست و حسابی نمی شناختم. در امتداد مسیری که تجهیزات ریخته شده بود، راه افتادم. موقع برگشتن، به عظمت راهی که شب عملیات رفته بودیم، پی بردم. راه، طولانی و خسته کننده بود و نیروها را از این که توانسته‌اند تجهیزات‌شان را با خود ببرند، جای ملامتی نبود.»^{۱۴}

تنها در یک چنین صحنه‌های دشواری است که جوهره رشادت پنهان قهرمانان واقعی یک ملت به چشم می آید و عظمت جان‌های تابناک‌شان در برابر جهانیان، نمایان می شود. محض ارائه مشتاقانه نمونه خروارها، یادی می کنیم از سردار شهید ابراهیم هادی، سرتیم اصلی تیم‌های شناسایی واحد اطلاعات عملیات لشکر ۲۷ که در

۱۴. با تو می مانم؛ خاطرات سردار جمشید نظمی، به کوشش رضا قلی زاده، تهران، نشر صریر، چاپ اول، ۱۳۹۳، صص ۲۰۱-۲۰۰

نبرد والفجر مقدماتی، به همراه اندک یاران محاصره شده‌اش تا آخرین فشنگ و واپسین رمق با نیروهای بعثی جنگیدند و سرانجام خون سرخ‌شان رمل‌های تشنه فکه را سیراب کرد.

«عصر بود که حجم آتش کم شد. با دوربین به نقطه‌ای رفتم که دید بهتری روی کانال داشته باشد. آن‌چه می‌دیدم باورکردنی نبود. دود غلیظی از محل کانال بلند شده بود. مرتب صدای انفجار می‌آمد. سریع پیش بچه‌های واحد اطلاعات لشکر ۲۷ رفتم. گفتم: «عراق دارد کار کانال را تمام می‌کند!»

آن‌ها هم با دوربین مشاهده کردند. فقط آتش و دود بود که دیده می‌شد. اما من هنوز امید داشتم. با خودم گفتم: «ابراهیم در جنگ‌های غرب، شرایط بدتر از این را سپری کرده.»

اما وقتی به یاد حرف‌هایش قبل از شروع عملیات افتادم، دلم لرزید. بچه‌های اطلاعات به سنگرشان رفتند. دوباره با دوربین نگاه کردم. نزدیک غروب بود. احساس کردم از دور چیزی در حال حرکت است. با دقت بیشتری نگاه کردم. کاملاً مشخص بود سه نفر در حال دویدن به سمت ما بودند. در راه، مرتب زمین می‌خوردند و بلند می‌شدند. آن‌ها زخمی و خسته بودند. معلوم بود که از همان محل کانال می‌آیند. فریاد زدم و بچه‌ها را صدا

کردم. با آنها رفتیم روی بلندی. از دور مشاهده می کردیم. به بچه‌های دیگر هم گفتم تیراندازی نکنید. میان سرخی غروب، بالاخره آن سه نفر به خاکریز ما رسیدند.

به محض رسیدن، به سمت آنها دویدیم. پرسیدیم: «از کجا می آید؟»

حال حرف زدن نداشتند. یکی از آنها آب می خواست. سریع قمقمه را به او دادم. دیگری از شدت ضعف و گرسنگی بدنش می لرزید. آن یکی تمام بدنش غرق خون بود. کمی که به حال آمدند، گفتند: «از بچه‌های گردان کمیل هستیم.»

با اضطراب پرسیدم: «بقیه بچه‌ها چی شدند!؟»
در حالی که سرش را به سختی بالا می آورد، گفت: «فکر نمی کنم کسی غیر از ما زنده باشد.»

هول شده بودم. دوباره و با تعجب پرسیدم: «این پنج روز، چطور مقاومت کردید!؟»

حال حرف زدن نداشت. کمی مکث کرد. دهانش که خالی شد، گفت: «ما این دو روز اخیر، زیر جنازه‌ها مخفی شده بودیم. اما یکی بود که این پنج روز، کانال را سرپا نگه داشته بود!»

دوباره نفسی تازه کرد و به آرامی گفت: «عجب آدمی بود! یک

طرف آر. پی. جی می زد، یک طرف با تیربار شلیک می کرد. عجب قدرتی داشت.»

دیگری پرید توی حرفش و گفت: «همه شهدا را ته کانال کنار هم چیده بود.^{۱۵} آذوقه و آب را تقسیم می کرد. به مجروح‌ها می رسید. اصلاً این پسر خستگی نداشت.»

گفتم: «مگر فرمانده‌ها و معاون‌های دو تا گردان کمیل و حنظله شهید نشدند؟! پس از کی داری حرف می زنی؟!»
گفت: «جوانی بود که نمی شناختمش. موهایش کوتاه بود. شلوار گردی پاش بود.»

دیگری گفت: «روز اول هم یک چفیه عربی دور گردنش بود. چه صدای قشنگی هم داشت. برای ما مداحی می کرد و روحیه می داد.»
داشت روح از بدنم خارج می شد. سرم داغ شده بود. آب دهانم

۱۵. در سیزدهم فروردین ۱۳۷۱ وقتی که پس از ده سال پیکرهای مطهر شهیدان گردان حنظله، تیپ ۲ سلمان، لشکر ۲۷ در عملیات والفجر مقدماتی توسط گروه‌های تفحص، از فکه جنوبی جمع آوری شد، به همراه یکی از پیکرها، یک جلد دفترچه خاطرات پوسیده کشف شد که در صفحات آخر آن این نوشته به چشم می خورد: «... امروز روز پنجم است که در محاصره هستیم. آب را جیره بندی کرده‌ایم، نان را جیره بندی کرده‌ایم... عطش، همه را هلاک کرده؛ همه را جز شهدا که حالا کنار هم در انتهای کانال خوابیده‌اند. دیگر شهدا تشنه نیستند. فدای لب تشنه‌ات ای پسر فاطمه ع».

را فرو دادم. این‌ها مشخصات ابراهیم بودند. با نگرانی نشستم و دستانش را گرفتم. با چشمانی گرد شده از تعجب، گفتم: «دش ابراهیم را می‌گویی، درسته؟! الان کجاست!?!»

گفت: «آره، انگار اسمش همین بود. یکی دو تا از بچه‌های قدیمی، آقا ابراهیم صدایش می‌کردند.»

دوباره با صدای بلند پرسیدم: «الان کجاست!?!» یکی دیگر از آن‌ها گفت: «تا آخرین لحظه که عراق آتش می‌ریخت، زنده بود. بعد به ما گفت: عراق نیروهایش را برده عقب. حتماً می‌خواهد آتش سنگین بریزد. شما هم اگر حال دارید، تا این اطراف خلوت است، بروید عقب. خودش هم رفت که به مجروح‌ها برسد. ما هم آمدیم عقب.» دیگری گفت: «من دیدم که زدنش. با همان انفجارهای اول، افتاد کفِ کانال.»

بی‌اختیار بدنم سُست شد. اشک از چشمانم جاری شد. شانه‌هایم مرتب تکان می‌خوردند. دیگر نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. سرم را گذاشتم روی خاک و گریه کردم.^{۱۶}

۱۶. به نقل از علی نصرالله. رجوع کنید به کتاب: سلام بر ابراهیم؛ زندگی‌نامه و خاطرات شهید ابراهیم هادی، تهران، انتشارات شهید ابراهیم هادی

این گونه بود که پیروزی در فکه، با چهره‌ای دیگر و متفاوت‌تر از همیشه نمایان شد. پیروزی خون بر شمشیر. پیروزی انسان‌هایی که با عزم و اراده الهی پای در میدان نبرد گذاشته و به چیزی جز ادای تکلیف فکر نمی‌کردند.

از آن‌جا که در بُعد نظامی، نبرد زمستانی سال ۱۳۶۱ در منطقه فکه، بدون دستیابی به اهداف اولیه به پایان رسید، به همین خاطر پسوند «مقدماتی» به نام نبرد والفجر افزوده شد و در نتیجه، عملیات «الفجر مقدماتی» نام گرفت.

فصل پنجم؛ آتش به جای خون

به دلیل بروز اختلاف نظر تخصصی میان ارتش و سپاه در مورد انتخاب منطقه عملیاتی والفجر مقدماتی و غالب شدن نظر فرماندهی کل سپاه، بلافاصله پس از ناکامی در این عملیات، فرماندهی نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران، طرح انجام عملیات در محور جَبَلِ فوقی و جبال حَمَرین [فکّه شمالی] را مطرح کرد. ارتش قبلاً هم این منطقه را در جریان عملیات والفجر مقدماتی به عنوان جایگزین منطقه فکه-چزابه پیشنهاد کرده بود. لذا وقتی عملیات والفجر مقدماتی با عدم‌الفتح مواجه شد، فرماندهی نیروی زمینی ارتش ابتکار عمل را در دست گرفت و

طرح مورد نظر خود را ارائه کرد. فرماندهان سپاه هم که به لحاظ عدم موفقیت نظامی در عملیات قبل، دچار انفعال شده بودند، با وجود مخالفت‌شان با این طرح، بنا به دستور فرماندهی کل سپاه هیچ واکنشی از خود نشان ندادند.

مسأله بسیار مهم هنگام مطرح شدن این طرح، که با میدان‌داری فرماندهان نیروی زمینی ارتش همراه بود، انتخاب عنوان کلی «آتش به جای خون» برای این مانور بود که با واکنش اعتراض‌آمیز برخی فرماندهان عملیاتی سپاه، از جمله محمدابراهیم همت روبه‌رو شد و برخی دیگر نیز، به دلیل شرایط خاص سکوت کردند. فرمانده کل وقت سپاه می‌گوید:

«فکر کنم قبل از عملیات والفجر یک بود، درست یادم نیست، که دیدم حاج‌همت آمد و به من گفت: «من می‌خواهم با شما صحبتی بکنم.» گفتم: «بفرمایید.»

گفت: «این فلسفی که می‌خواهیم از این جا بزنیم، اشکال دارد.» از صحبت‌هایش فهمیدم فقط حرف خودش نیست. داشت جمع‌بندی حرف‌های دیگران [مشخصاً مسؤولین رده‌های اطلاعات و عملیات سپاه ۱۱ قدر] را به من منتقل می‌کرد. گذاشتم تمام موارد را بگویند. گفتم: «درست. قبول. ولی بگو خودشان

بیایند با زبان خودشان بگویند.»

جلسه [ای با حضور فرمانده نیروی زمینی ارتش و فرماندهان تابعه این نیرو] گذاشتیم. در جلسه، خطاب به حاج همت و دستیارانش گفتم: «حرف تان را صریح بزنید. بحث هم البته هست. آن وقت اگر حرف هاتان معقول بود، همان را عمل می کنیم.»

حاج همت تقریباً غیرتی شده بود. جوش هم آورده بود. با این که حرفش را کاملاً قبول داشتم، ولی برخوردش با مانور طراحی شده توسط ارتش با عنوان «آتش به جای خون» برخورد شکننده ای بود. شرایط ارتش و سپاه خیلی خاص بود و او [هم، در آن جلسه مشترک ارتش و سپاه، بی پرده پوشی] تمام حرف های دلش را زده بود. حرف هایش، خب نیش هم داشت. چون احتمال می دادم انعکاس این صحبت های همت مسأله ساز بشود، به او گفتم: «حاجی!»

گفت: «بله؟»

گفتم: «دوست ندارم این را بگویم، اما می گویم.»

گفت: «بگوشم.»

گفتم: «باید چهل و هشت ساعت همین جا بمانی و تکان هم

نخوری.»

نگاهم کرد و گفت: «یعنی زندان دیگر؟»

گفتم: «هر طور دوست داری فکر کن.»

گفت: «به چه جرمی؟»

گفتم: «جرمش را من معلوم می‌کنم.»

گفت: «حرف‌هایی که گفتم، حق نبود؟»

گفتم: «این که بود یا نبود، برخوردت [در این جلسه با ارتش]

اصلاً خوب نبود.»

البته استدلالش منطقی بود. شاید خیلی‌ها هم به او حق می‌دادند. ولی آن نحوه برخوردش را، به مصلحت نمی‌دانستم. وقتی توقیفش در قرارگاه را به او ابلاغ کردم، هیچ به روی خودش نیاورد. فکر کنم رفت توی یکی از سنگرهای قرارگاه، مشغول نماز و دعا شد. بعد هم که مدت توقیفش به آخر رسید و از قرارگاه رفت، کوچک‌ترین نشانه‌ای یا حرفی یا حکایتی از آن برخوردم با او را، نه شنیدم، نه دیدم. چند بار حتی امتحانش کردم که ببینم از من ناراحت است یا نه، دیدم نه.^{۱۷}

۱۷. محسن رضایی. به نقل از کتاب: به مجنون گفتم زنده بمان؛ کتاب همت، به کوشش فرهاد خضری، تهران، نشر روایت فتح، چاپ اول، ۱۳۸۱، صص ۱۴۰-۱۳۹ (با اندکی ویرایش متن).

در چنین شرایط و جو ناآرام، طرح عملیات در فکه شمالی به تصویب رسید. سپس با انجام چندین مرحله عملیات شناسایی و کسب آمادگی گردان‌های عمل کننده، تقسیم‌بندی و تعیین خط حد بین دو قرارگاه عملیاتی کربلا و نجف نیز انجام شد. طبق این طرح، از پاسگاه زُپیدات تا شیار بَجلیه به قرارگاه عملیاتی کربلا و از شیار بَجلیه تا پیچ‌انگیزه (یا نهرِ دویرج) به قرارگاه عملیاتی نجف واگذار شد. در واقع، شیار بَجلیه، خط حد دو قرارگاه بود.

مانور عملیات، باید طی دو مرحله انجام می‌گرفت: مرحله نخست، تصرف ارتفاعات سرکوب و استقرار روی آن‌ها و مرحله دوم، اشغال جبلِ فوقی بود. با انجام این مراحل، دشمن به‌طور کامل از روی ارتفاعات به دشت عقب‌نشینی می‌کرد.

زمان عملیات، شب بیست‌ویکم فروردین ۱۳۶۲ انتخاب شد که در آن شب، نور ماه وجود نداشت و تاریکی کامل بر صحنه آوردگاه حاکم بود.

سازمان رزم برای انجام عملیات، به این شرح در نظر گرفته شد:
الف) قرارگاه عملیاتی کربلا، متشکل از پنج قرارگاه فرعی:
کربلای یک: شامل لشکر ۴۱ ثارالله علیه‌السلام از سپاه و تیپ یک
لشکر ۲۱ پیاده حمزه از ارتش

کربلای ۲: شامل لشکر ۷ ولی عصر علیه السلام از سپاه و تیپ ۲ لشکر
۲۱ پیاده حمزه از ارتش

کربلای ۳: شامل تیپ ۳۳ المهدی علیه السلام از سپاه و تیپ ۳ از
لشکر ۲۱ پیاده حمزه از ارتش

کربلای ۴: شامل لشکر ۱۴ امام حسین علیه السلام از سپاه و تیپ ۲
لشکر ۷۷ پیاده خراسان از ارتش

کربلای ۵: شامل لشکر ۸ نجف و لشکر ۱۹ فجر از سپاه
(قرارگاه مستقل سپاه)

ب) قرارگاه عملیاتی نجف، متشکل از چهار قرارگاه فرعی:
نجف یگ: شامل لشکر ۳۱ عاشورا از سپاه و تیپ ۵۵ هواپرد
از ارتش

نجف ۲: شامل لشکر ۲۷ محمدرسول الله صلی الله علیه و آله از سپاه و تیپ
مستقل ۸۴ پیاده خرم آباد از ارتش

نجف ۳: شامل لشکر ۵ نصر از سپاه و تیپ ۵۸ تکاور ذوالفقار
از ارتش، به عنوان احتیاط قرارگاه

نجف ۴: شامل تیپ مستقل ۱۰ سیدالشهداء علیه السلام از سپاه و تیپ
۳۷ زرهی شیراز از ارتش

فصل ششم؛

رضا، رضا، همت!

در میان جوّی آکنده از تردید و عدم اجماع نظر بین فرماندهان سپاه و ارتش، عملیات والفجر یک در شامگاه ۲۱ فروردین ۱۳۶۲ با رمز مقدس «یاالله، یاالله، یاالله» آغاز شد. همان گونه که پیش‌بینی می‌شد، موانع انبوه سپاه چهارم نیروی زمینی دشمن و حضور وسیع یگان‌های کماندویی و مکانیزه عراق در منطقه، دست‌یابی به اهداف را دشوار ساخته بود. اما رزمندگان این بار نیز با تمام قدرت به دشمن حمله کردند.

«من ستون گردان را به طرف [تپه] ۱۱۲ بردم و ۶۰۰ متر مانده به ارتفاع، به سمت راست متمایل شدم و در محدوده‌ای یک کیلومتری با عراقی‌ها درگیر شدیم؛ در واقع بین ارتفاعات ۱۱۲ و

۱۴۶. از زمین و آسمان خون می جوشید. دشمن آتش می ریخت. صدای انفجارها لحظه‌ای قطع نمی شد. بدنه دشت می سوخت. تا صبح، همین بود که گفتم. عراقی‌ها نتوانستند تحمل کنند و ۱۱۲ در اختیار ما قرار گرفت.

خورشید در آمد و بی توجه به آنچه که بر ما گذشته بود، راهش را پیش گرفت. باخبر شدیم بعضی گردان‌ها نتوانسته‌اند در محدوده خودشان موفق شوند. لشکر عاشورا ارتفاع ۱۴۳ را گرفته بود، اما پهلو (جناح) داشت؛ یعنی دشمن در این قسمت فعال بود. در ۱۴۲ و ۱۴۶ هم مشکل داشتیم. در مجموع، کار عملیات در ۱۴۶ گره خورده بود. اگر این ارتفاع فتح نمی شد، کل عملیات زیر سؤال می رفت. گردان‌های لشکر ۲۷ و لشکر ۳۱ در خطر محاصره بودند. چاره کار، تهاجم همه‌جانبه به سوی ۱۴۶ بود.

این گره می بایست باز می شد؛ وگرنه عقب نشینی را پیش رو داشتیم. غروب، رضا چراغی و حسین الله کرم به ارتفاع ۱۱۲ آمدند و وضعیت موجود را بررسی کردند. تا چشم کار می کرد، میدان مین بود و ردیف‌های پی در پی سیم خاردار و کانال‌ها و پوکه‌ها. رضا به این مهلکه خیره مانده بود. با تعجب گفت: «کجا هستند شرقی‌ها و غربی‌ها که بیایند و ببینند!؟»

هر کس این منظره را می دید، انگشت به دهان می ماند. کسی باور نمی کرد که چطور توانسته ایم از آن همه معبر بگذریم. تپه ها و شیارها پشت سر هم دیده می شدند. همه یک اندازه و یک شکل بودند. هر قدمی که برداشته می شد، روی مانعی فرود می آمد. ما راه را گم نکرده بودیم، دور خود نگشته بودیم، سرگردان هم نشده بودیم. این کار صورت نگرفته بود، مگر به لطف خدای مهربان. صبح وقتی برای سرکشی توی کانالها می گشتم، یکی از بچه های بسیجی را دیدم که به سمت شرق نشسته و سلاحش را نشانه گرفته است. روبه ریش میدان مین بود و سیم خاردار. رفتم کنارش، دستی به شانهاش زدم و پرسیدم: «چرا این طرفی نشسته ای، برادر جان؟»

خیلی جدی و مطمئن گفت: «خوب، منتظر عراقی ها هستم که بیایند جلو.»

لبخندی زدم و سمت دیگر را نشانش دادم و گفتم: «آقا جان، عراقی ها آن طرف هستند.»

باور نمی کرد. متعجب به موانع نگاه می کرد. گفتم: «درست است. تو این ها را پشت سر گذاشته ای. حالا حواست را جمع کن.» در شب دوم عملیات، گردان های خندق و حنظله از راه کار

۱۱۲ و ۱۴۶ هجوم بردند. همزمان، گردان حنین به فرماندهی رضا گودینی^{۱۸} نیز از راه کار ۱۴۳ (عاشورا) به ۱۴۶ هجوم برد؛ یعنی از دو سمت جنوب و شمال به طرف ۱۴۶ عمل می‌شد. انتظار می‌رفت ۱۴۶ در شب دوم سقوط کند.

یک کیلومتر از سمت راست ۱۱۲ در اختیار ما بود. درگیری شروع شد. دشمن هوشیار بود. سرسختانه مقاومت می‌کرد. بچه‌های ما پیش می‌رفتند و تا آخرین گلوله می‌جنگیدند. توپخانه عراق مدام می‌کوبید. شرایط مطلوبی داشتند و از آن حداکثر استفاده را می‌کردند. دو منطقه عملیاتی والفجرهای مقدماتی و یک به همدیگر نزدیک بودند. افراد توپخانه عراق تنها کاری که کرده بودند، این بود که لوله توپ‌ها را از منطقه مقدماتی به منطقه یک برگردانده و شلیک کرده بودند؛ یعنی از جنوب شرقی به سمت شمال شرقی. بنابر این، نه وقت تلف کرده و نه متحمل تلفات شده بودند.^{۱۹}

به این ترتیب، طی یک هفته نبرد سنگین، نیروهای ایرانی

۱۸. در همین عملیات به شهادت رسید.

۱۹. به نقل از محمد جوانبخت؛ سرتیم شناسایی اطلاعات عملیات لشکر ۲۷ محمدرسول الله ﷺ رجوع شود به کتاب: بمو، تحقیق و تدوین اصغر کاظمی، تهران، انتشارات سوره مهر

توانستند ضربات سختی را به لشکر یک مکانیزه و ۸ تیپ پیاده سپاه چهارم دشمن بعثی وارد نمایند. ضمن این که شمار قابل توجهی از رزمندگان بسیجی و کادرهای زبده عملیاتی نیز در این عملیات شهید و مجروح شدند.

یکی از شهیدان شاخص عملیات والفجر یک، رضا چراغی فرمانده لشکر ۲۷ محمدرسول الله ﷺ بود. محمدابراهیم همت، فرمانده سپاه ۱۱ قدر می گوید:

«آن شب پیش ما ماند و دو سه ساعتی خوابید. اذان صبح روز ۲۵ فروردین [۱۳۶۲] که بیدار شد، بعد از خواندن نماز، دیدم شلوار نظامی نویی را که در ساکش داشت، در آورد و پوشید. با تعجب پرسیدم: «آقارضا، هیچ وقت شلوار نو نمی پوشیدی، چی شده؟»
با لب‌هایی خندان، به من گفت: «با اجازه شما، می خوام بروم خط مقدم.»

گفتم: «احتیاجی نیست که بروی آن جلو، همین جا بیشتر به شما نیاز داریم.»

ناراحت شد. به من گفت: «حاجی جان، می خواهم بروم جلو، وضعیت فعلی خط را بررسی کنم. الان آن جا، بچه‌های لشکر خیلی تحت فشار هستند.»

در همین اثنا، از طریق بیسیم مرکز پیام، خبر رسید که لشکر یک مکانیزه سپاه چهارم بعثی‌ها، پاتک سختی را روی خط دفاعی بچه‌های ما انجام داده. رضا رفت جلو. چند ساعت بعد خبر دادند فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول الله ﷺ در خط مقدم دارد با خمپاره ۶۰، کماندوهای بعثی را می‌زند. همین خبر، نشان می‌داد وضعیت آن‌جا برای بچه‌های ما تا چه حد وخیم شده. گوشه‌ی بیسیم را برداشتم و شروع کردم به صدا زدن برادر چراغی. مدام می‌گفتم: «رضا، رضا، همت. رضا، رضا، همت!»

ناگهان یک نفر از آن سر خط گفت: «حاجی جان، دیگر رضا را صدا نزنید، رضا رفته موقعیت کربلا!»
و من فهمیدم رضا شهید شده.»^{۲۰}

به‌رغم رشادت‌های فراوان رزمندگان ارتشی و سپاهی، عملیات والفجر یک با دستیابی به بخش کوچکی از اهداف خود به پایان رسید.

۲۰. نوار سخنرانی فرمانده سپاه ۱۱ قدر پس از پایان عملیات والفجر یک، دو کوهه. رجوع کنید به کتاب: به روایت همت؛ درس-گفتارهای معلم بسیجی شهید محمد ابراهیم همت، به کوشش حسین بهزاد، تهران، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، سپاه محمد رسول الله ﷺ، مؤسسه حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، مرکز مطالعات پژوهشی ۲۷ بعثت، چاپ دوم، ۱۳۹۲

فصل هفتم؛ عملیات‌های ایزدایی

از بهار ۱۳۶۲ تا تابستان ۱۳۶۴، کماکان بخش عمده‌ای از منطقه فکه شمالی و جنوبی، تحت اشغال نیروهای عراقی قرار داشت که رزمندگان ایرانی هم ضمن استقرار در مناطقی از خطوط پدافندی، گاه و بی‌گاه عملیات‌های ایزدایی انجام می‌دادند.

یکی از آن عملیات‌ها، ظفر ۴ بود که در ساعت ۲ بامداد ۱۰ تیر ۱۳۶۴ توسط رزمندگان نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران به اجرا در آمد. طی این عملیات ایزدایی، شماری خودرو و چندین سنگر انفرادی و اجتماعی دشمن از بین رفته و تپه دیدبانی مهم دشمن در منطقه عملیاتی فکه آزاد شد.

عملیات ایذایی دیگر منطقه فکه، عاشورای ۳ بود که طرح آن یک روز پس از انجام عملیات عاشورای ۲ مطرح شد. محور عملیاتی تعیین شده برای عملیات عاشورای ۳، در همان منطقه عملیاتی والفجر مقدماتی در فکه جنوبی قرار داشت، به همین دلیل، قسمت‌هایی از میدان مین باقی‌مانده از این عملیات، در مسیر عبور رزمندگان این عملیات قرار گرفته بود. همین امر باعث شد تا عبدالله نوریان، فرمانده گردان تخریب تیپ ۱۰ سیدالشهداء (ع) و نیروهای تحت امر او، تمام توان خود را به کار بیندند تا این میدان مین پاکسازی شده و مسیر برای حرکت نیروهای عمل کننده باز شود. عملیات ساعت ۲:۱۹ دقیقه بامداد روز ۲۵ مرداد ۱۳۶۴ با رمز «یا سیدالشهداء (ع)» شروع شد.

رزمندگان تیپ ۱۰ سیدالشهداء (ع) موفق شدند طی این عملیات، به دو گردان از تیپ ۱۰۸ لشکر ۱۶ ارتش عراق مستقر در منطقه فکه آسیب جدی رسانده، تعداد ۶۳۵ تن از نفرات آن‌ها را کشته، زخمی و یا به اسارت بگیرند.

همچنین در این حمله ضربتی یک‌روزه، دو دستگاه مهندسی دشمن نابود شده، شماری سلاح سبک و نیمه‌سنگین به همراه چندین قبضه خمپاره‌انداز و وسایل مخابراتی و لجستیکی به

غنیمت گرفته شد.

در دفترچه خاطرات یکی از نیروهای تیپ ۱۰ سیدالشهداء علیه السلام در خصوص این عملیات می خوانیم:

«نیروهای اعزامی از کرج در قالب چهار گروهان سازمان دهی شده بودند که پس از طی یک دوره آموزشی، در اردوگاه تیپ ۱۰ سیدالشهداء علیه السلام مستقر شدند. در آن روزهای داغ مردادماه استان خوزستان، که روزهای آن به مانند کوره داغ یک پارچه آتش بود، با همت بچه‌ها حسینه‌ای در اردوگاه برپا شد. رزمنده‌ها ظهرها در آن هوای داغ و سوزان با اشتیاق برای برپایی نماز جماعت حضور به هم می‌رساندند. گاهی اوقات بر اثر داغی تابش آفتاب، پیشانی بچه‌ها که روی مهر نماز قرار می‌گرفت، می‌سوخت. به همین خاطر، امام جماعت نماز را خیلی سریع می‌خواند تا بچه‌ها در گرما زیاد اذیت نشوند. اما بعضی از این بچه‌ها، گاهی اوقات تا یک ساعت بعد از نماز هم در حال سجده و یا خواندن دعا و مناجات می‌ماندند. در این میان، شهید ابوالقاسم کشمیری، یکی از مریبان تخریب، وقتی سر از سجده برمی‌داشت، سجده‌گاه او از اشک چشمانش خیس می‌شد.

شب عملیات عاشورای ۳، همین که گردان ما در معبر میدان مین

پشت سیم‌خاردار قرار گرفت، شهید قاسم اصغری معاون گردان تخریب تیپ، وقتی متوجه شد انبر سیم‌چین جا مانده و درگیری در جناحین شروع شده، قبل از این که دشمن روبه‌رو هوشیار شود و ما دچار تلفات شویم، به فرمانده گردان گفت: «من روی سیم‌خاردارها می‌خواهم تا نیروها از روی من عبور کنند.»

به‌رغم آن که این درخواست وی با مخالفت برادران روبه‌رو شد، اما او بی‌درنگ خود را به روی سیم‌خاردارها انداخت و با فریاد نیروها را به نام مقدس بی‌بی حضرت فاطمه علیها السلام قسم داد که از روی بدن او عبور کنند. پس از پایان عملیات، وقتی که امدادگرها به سراغ او رفتند، قاسم را غرق خون، بی‌رمق و بی‌هوش یافتند که بدنش در اثر نشستن نیش سیم‌خاردارها، سوراخ سوراخ شده بود.^{۲۱}

در حقیقت نبرد عاشورای ۳ هم به مانند والفجر مقدماتی، جدال با زمین به شدت مسلح فکه بود.

این را جعفر طهماسبی یکی از تخریب‌چی‌های عملیات عاشورای ۳، چنین روایت می‌کند:

۲۱. به نقل از دفترچه خاطرات و دست‌نوشته‌های علی اصغر کوثری؛ رزمنده تیپ

«یک مقدار که جلو رفتیم، مهدی فرد از شیار بالا رفت و پشت سرش سلیمانی و بیاتی. آخر سر هم من از شیار بالا رفتم. تا این که همگی پشت میدان مین قرار گرفتیم. چون میدان مین دشمن خیلی قدیمی بود، احتمال می‌رفت مین‌ها با جریان آب جابه‌جا شده باشند. لذا باید خیلی دقت می‌کردیم. سلیمانی و بیاتی با مهدی فرد، از سیم‌خاردار تک‌رشته‌ای اول میدان مین عبور کردند و مین‌ها را خنثی نمودند. ردیف اول میدان مین، منور ایتالیایی بود، بعد از آن دو سه نوار مین گوجه‌ای قرار داشت. به سراسیمی که می‌رسیدیم، چندین نوار مین والمر بود. آن‌ها از میدان رد شدند و من و مولایی پشت سرشان طناب معبر را به صورت دو نوار سفید موازی می‌کشیدیم. هنوز یک ردیف از مین‌های والمر خنثی نشده بود که با صدای الله‌اکبر بچه‌ها، درگیری شروع شد. به محض شروع درگیری، دشمن هم با شلیک منوره‌های پیاپی، منطقه را مثل روز روشن کرد. در این گیرودار بود که صدای انفجاری از جلو آمد. ما حواسمان به کار خودمان بود که دیدیم سلیمانی، دولا دولا دارد عقب می‌آید. تا به ما رسید، گفت: «کار را ادامه بدهید.»

مهدی فرد رفت روی مین والمر، اما ما معبر را ادامه دادیم. چند قدم جلوتر دیدیم بهرام بیاتی هم غرق خون، در میدان افتاده... با

کمک برادرها، معبر را باز کردیم و بچه‌های دسته آموزش نظامی را عبور دادیم. یک لحظه یاد پرچم‌هایی افتادم که باید ابتدا و انتهای معبر نصب می‌کردیم. از جای خودم بلند شدم و دولا دولا بین دو طناب معبر دویدم به طرف ابتدای میدان مین و پرچم‌ها را باز کردم و آن‌ها را دو طرف معبر که مثل یک کوچه شده بود، کوییدم. دشمن پی‌درپی منور می‌زد. مثل این که معبر را دیده بود و شروع کرد با خمپاره معبر را کوییدن.

من هم آمدم داخل شیار، جان‌پناه گرفتم تا آتش سبک‌تر بشود. چند دقیقه نگذشته بود که دیدم از پشت سر، صدای شنی نفربر می‌آید. اول گفتم شاید بلدوزر یا لودر خودی آمده برای جان‌پناه درست کردن. اما نزدیک‌تر که آمد، در زیر نور منور، دیدم یک خشایار سبزرنگ دارد به سرعت به سمت ما می‌آید. خیلی ترسیدم. گفتم دور خوردیم و دشمن آمده ما را اسیر کند. یک شیخ روحانی هم در آن جا با ما بود. سؤال کرد برادر چی شده؟ گفتم: «آشیخ، به قول امام، مکتبی که شهادت دارد، اسارت ندارد.»

با تعجب پرسید: «می‌خواهی چکار کنی؟»

یک نارنجک از کمرم باز کردم به او دادم و یک نارنجک هم برای خودم برداشتم. ضامن نارنجک را آزاد کردیم و منتظر

عکس العمل خشایار شدیم. خشایار چند متر مانده به شیار ایستاد. گرد و خاک زیادی هم کرده بود. میان آن همه گرد و خاک، دیدم یک دفعه در روی کلاهک باز شد و یک نفر با زیرپیراهن پرید بیرون و پشت سرش هم با ناباوری دیدم سیدمحمد زینال‌الحسینی، فرمانده تخریب پایین آمد.

من هم ضامن نارنجک را محکم کردم و دویدم سمت خشایار تا مسیر را اشتباه نرود. سیدمحمد از دیدن من خیلی خوشحال شد و گفت: «چه خیر، معبر کجاست، سلیمانی کو؟!»

با هم به سمت معبر دویدیم و وارد آن شدیم. دشمن با تیربار سنگین داخل معبر را می‌زد. من از ترسم که تیر نخورم، خودم را روی زمین می‌کشیدم، اما سیدمحمد راست راست داخل معبر راه می‌رفت. دستش را کشیدم و با التماس گفتم: «سید، تو رو به جدت مواظب باش، تیر می‌خوری.»

انگار نه انگار، چند قدم که رفتیم، باز برخوردیم به بهرام بیاتی که هنوز ناله می‌کرد. تا سید را دید، گفت: «آقاسید، کمک کنید.»

سید با عتاب رو به من کرد و گفت: «خودم بقیه معبر را می‌روم، تو بهرام را کول بگیر و ببر عقب...»

سید، چنان جذبه‌ای داشت که آدم جرأت نمی‌کرد نه بگوید. بیاتی را یک مقدار روی دوشم گرفتم و به سمت انتهای میدان مین کشیدم. بدنش سنگین شده بود، راننده خشایار هم آمد کمک و به سختی او را بالای خشایار گذاشتیم تا به عقب ببرند. باز خودم دویدم داخل معبر و به سمت بالای تپه رزمی رفتم. دیدم نیروها دارند می‌آیند که از معبر عبور کنند. ساعت حدود سه و نیم یا چهار صبح بود. بچه‌های گردان‌ها عقب می‌آمدند و شهدا و مجروحین و اسرا را هم با خودشان عقب می‌آوردند. تقریباً همه نیروها عقب رفتند، اما سید عقب نمی‌آمد. هر چه من و سلیمانی به او التماس می‌کردیم، سید گوشش بدهکار نبود. فکر کنم نگران بچه‌هایی بود که رفته بودند پل‌های روی رودخانه دویرج را منهدم کنند.»^{۲۲}

فصل هشتم؛ دفاع متحرک

هشتاد روز نبرد سنگین و سینه به سینه در شبه جزیره فاو، مشکلی از فرماندهان عراقی حل نکرد و آنها با همه ساز و برگ‌های نظامی‌شان، نتوانستند در مقابل مقاومت‌های مردانه نیروهای سبک اسلحه ایرانی توفیقی حاصل نمایند. این شد که سرفرماندهی ارتش بعث، دست به ترفند دیگری زد. تاکتیک «دفاع متحرک» ترفند جدیدی بود که صدام برای سرکیسه کردن شیوخ مرتجع عرب، به آن متوسل شد.

یکی از محورهایی که برای اجرای این تاکتیک مدنظر فرماندهان عراقی قرار گرفت، محور استراتژیک فکه بود.

دهم اردیبهشت ۱۳۶۵، واحدهای زرهی ارتش بعث، با پشت سر گذاشتن خطوط دفاعی ایران و درهم کوبیدن اندک مقاومت‌های سر راه، تلاش کردند تا خود را به پل کرخه رسانده و این سرپل مهم و استراتژیک را به تصرف خود در آورند.

از سوی دیگر، نیروهای بسیجی که پس از هشتاد روز جنگ سخت در فاو، آماده می‌شدند تا به مرخصی بروند، با شنیدن چنین خبری دوباره به خط مقدم جبهه بازگشتند و از همین جا بود که حماسه‌ای دیگر در فکه رقم خورد.

حماسه ماندگاری که سردار شهید حسین اسکندرلو جلودار آن بود. ابوالفضل مسجدی می‌گوید:

«اردیبهشت سال ۱۳۶۵، عملیاتی در منطقه فکه انجام شد که به دنبال عملیات دفاع متحرک عراق بود. عراق از فکه عبور کرد و نه کیلومتر از مرز وارد خاک ما شد و ده یازده کیلومتر از نقطه صفر مرزی پیشروی کرد و خط پدافندی تشکیل داد. فکه منطقه مهمی بود. در طول جنگ، هم برای ما، هم عراق، بُعد تبلیغاتی اش بیشتر بود و هر کس فکه را داشت، برگ برنده دست او بود. خطری که ما را تهدید می‌کرد، این بود که عراق ممکن بود باز هم پیشروی کند.

نیروی زمینی سپاه، مأموریتی را به لشکر ۱۰ سیدالشهداء علیه السلام داد که عراق آمده در این منطقه و باید هر چه سریع‌تر عملیات کنید و دشمن را عقب بزنید. هر عملیاتی، چند ماه زمان می‌خواهد تا نیروهای اطلاعات عملیات، تخریب، فرماندهان گردان‌ها، گروهان‌ها و... کار خودشان را انجام دهند. اما در این جا ما فقط ۴۸ ساعت برای عملیات فرصت داشتیم! توی اردوگاه فرات، محل آموزش آبی خاکی لشکر ۱۰ سیدالشهداء علیه السلام مستقر بودیم؛ جایی که محل استقرار بسیاری از گردان‌ها، اعم از گردان زرهی، ناوتیپ فرات، گردان حضرت زینب علیه السلام و گردان حضرت علی اصغر علیه السلام و... بود.

آن روز، پیک لشکر خبری را برای حسین اسکندرلو آورد و گفت: «هر چه سریع‌تر بیاید دفتر فرماندهی، در پادگان دوکوهه.» آمدیم آن جا و دیدیم که فرماندهان دیگر گردان‌های لشکر هم جمع هستند. کارها تقسیم شد... کار فرمانده گردان‌ها و بچه‌های تخریب که مشخص شد، بچه‌های اطلاعات عملیات هر کدام مأمور انجام کاری شدند. بعد از آن، حاج علی فضلی در جمعی که داخل اتاق فرماندهی بودند، صحبت کرد. همه قبول داشتند عملیات عقلانی نیست. درست است که جنگ ما تکلیفی است،

بحث دو دوتا چهارتا پیش می‌آمد و دچار مشکل می‌شدیم. سلاح‌ها و نیروهای ما نسبت به دشمن آن‌قدر کمتر بود که اصلاً کاری از پیش نمی‌برد. هم خود حاج‌علی فضل‌ی و هم بسیاری از فرماندهان گردان‌ها، مخالف این عملیات بودند، از جمله خود حسین اسکندرلو. او می‌گفت: «من باید برایم عملیات جا بیفتد تا بچه‌ها را نسبت به آن توجیه کنم.»

او گفت: «و در این فرصت کم، ما نمی‌توانیم کاری انجام بدهیم.»

در پاسخ ایشان، حاج‌علی فضل‌ی گفت: «این عملیات، حیاتی است و باید انجام شود.»

بعد چراغ را خاموش کرد و گفت: «هر کس می‌خواهد فردا وارد عملیات شود، دست روی قرآن بگذارد و بیعت کند.»

از محسن سوهانی شنیدم که گفت حسین اسکندرلو اولین کسی بود که در آن تاریکی بیعت کرد و برگشت سرگردان؛ گردانی که همه رفته بودند راه آهن برای اعزام به مرخصی.

در آن موقع، تعداد زیادی از بچه‌های گردان، داخل سالن راه آهن اندیمشک منتظر بودند تا قطار از راه برسد و آن‌ها برگردند به شهرهایشان. وقتی خبر را شنیدند، سریع برگشتند کنار رودخانه

دز که اردوگاه لشکر بود. در آنجا حاج حسین برای آن‌ها صحبت کرد و گفت: «هر که می‌خواهد برود، برود و هر که می‌خواهد بیاید، بماند.»

وقتی گفت هر که می‌خواهد، برگردد، بچه‌ها با صدای بلند گریه کردند و گفتند: «ما اهل کوفه نیستیم که امام را تنها بگذاریم.»
می‌گفتند: «اگر در کربلای امام حسین علیه السلام نبودیم، حالا هستیم و وفاداری خودمان را نشان می‌دهیم.»

این بچه‌ها با ذوق و شوقی بسیار، در اردوگاه فرات وارد چادرها شدند، تجهیزات گرفتند و زودتر از هر موقعی سوار اتوبوس‌ها شدند. اتوبوس‌ها به سمت فکه حرکت کردند. فرات که تا چند لحظه غوغایی در آن بود، ناگهان سکوت عجیبی سراسر اردوگاه را فرا گرفت. من برای انجام هماهنگی با دژیانی پل کرخه، به اتفاق معاون حاج حسین جلوتر رفتیم؛ چون می‌دانستیم ایراد می‌گیرند و اجازه تردد به ما نمی‌دهند. بعد از عبور از پل کرخه، وارد موقعیت الوارثین شدیم؛ جایی که گردان تخریب لشکر ۱۰ سیدالشهداء علیهم السلام آنجا مستقر بود. نماز مغرب و عشاء و شام را آنجا بودیم، حدود ساعت یازده به نقطه‌رهای رسیدیم (جایی که عملیات از آنجا آغاز می‌شود).

ما هنوز نمی دانستیم موقعیت دشمن کجاست. محسن سوهانی به عنوان مسؤول محور، دو تا از بچه‌های اطلاعات عملیات را با موتور و بیسیم فرستاد که موقعیت دشمن را شناسایی کنند. وارد منطقه شدیم و درگیری سختی بین ما و نیروهای عراقی شروع شد. ما شش گردان بودیم؛ گردان المهدی علیه السلام به فرماندهی شهید حسینیان، گردان حضرت زینب علیها السلام، گردانی به نام ناوتیپ فرات، به فرماندهی شهید ناصر رضایی، گردان حضرت علی اصغر علیه السلام به فرماندهی شهید حسین اسکندرلو و گردان حضرت قمر بنی هاشم علیه السلام.

آن شب سه تیپ مکانیزه و مسلح دشمن در منطقه مستقر شدند و سه تیپ دیگر برای تعویض آمده بود. شش گردان بودیم در مقابل شش تیپ مسلط و مسلح در منطقه. زمین پر بود از مین‌های عراقی‌ها و حجم آتش سنگین توپ‌ها و تانک‌ها. تعداد زیادی از تانک‌های دشمن را منهدم کردیم، طوری که آن‌ها اصلاً تصورشان را هم نمی کردند. در این درگیری‌ها، دشمن تلفات زیادی داد و این از کاربلدی فرماندهان ما بود؛ کار عملی، نه تئوری. تا این که مهمات ما ته کشید و دشمن به خودش آمد. درگیری تن به تن کار را سخت کرده بود. خبر آمد تعدادی از بچه‌های گردان المهدی علیه السلام به شهادت رسیده‌اند. تعدادی از گردان قمر بنی هاشم علیه السلام و... خبر

شهادت حسینیان رسید. وقتی دشمن بر ما مسلط شد، کار سخت تر شد. بیشتر از نود نفر همان شب به شهادت رسیدند. جانشین حاج حسین اسکندرلو مجروح شد و به عقب انتقالش دادند.

شهید صالح یار از رفقای ما از ناحیه سینه مجروح شد. حاج حسین اسکندرلو، بچه‌هایی را که مانده بودند، جمع کرد و گفت: «بچه‌ها، این جا دیگر سلاح کار نمی‌کند. امشب شب عاشورا است. هر کس می‌خواهد ابا عبدالله ع را یاری کند، با من بیاید، امشب باید با خون مبارزه کنیم. امشب تکلیف این است.» حاج حسین در مقابل دشمن ایستاد. رجز خواند و از خودش گفت. دشمن، جهنمی از آتش درست کرده بود، ولی این چیزی از دلاوری فرماندهان ما و حاج حسین کم نمی‌کرد. این رجزخوانی حسین، به بچه‌ها روحیه داد. او می‌گفت: «من فرزند خمینی‌ام. من سرباز خمینی‌ام. من سرباز حسین بن علی‌ام.»

بچه‌ها دور حاج حسین جمع شدند و او شروع کرد به سینه‌زدن؛ چون هیئتی بود و ولایتی. صدای «حسین حسین» و «یا زهرا» توی دشت فکه بلند شد.

رمل‌های فکه شاهد حماسه‌آفرینی سربازان حضرت روح‌الله بودند. یکی از بچه‌ها می‌گفت: «حسین گفت: سینه‌ای که به

استقبال گلوله‌های دشمن می‌رود، باید فراخ باشد.»
 سپس دگمه‌های پیراهنش را باز کرد و گفت: «گلوله‌ها بیارید.
 اگر با ریختن خون من اسلام احیا می‌شود، پرچم اسلام استوار
 می‌شود، پس تیرها بیارید.»
 با چشم‌های خودمان شاهد بودیم که واقعه کربلا یک بار دیگر
 در دشت فکه زنده شد. وقتی پیکر حسین اسکندرلو روی زمین
 افتاد، سکوت عجیبی همه دشت فکه را فرا گرفت. حتی دشمن
 هم سکوت کرد. همه رمل‌های فکه آمدند دور حسین و خاک
 فکه بارزش شد.»^{۲۳}

۲۳. به نقل از نوار مصاحبه با جانباز حاج ابوالفضل مسجدی

فصل نهم؛ پایان جنگ

اواخر سال ۱۳۶۶ و اوایل ۱۳۶۷، در حالی که عمده قوای ایران در جبهه شمالی به سر می بردند و به خاطر پیروزی در عملیات والفجر ۱۰ به نوعی احساس امنیت می کردند، تحولاتی در دیگر مناطق عملیاتی، به خصوص جبهه های جنوب به وقوع پیوست که هر کدام از آن اتفاقات، تأثیر مهمی در روند تداوم و یا عدم تداوم جنگ داشت.

شروع این وقایع، یورش بود که فرقه تروریستی مجاهدین خلق به منطقه فکه انجام داد. در ساعات اولیه بامداد هشتم فروردین ۱۳۶۷، سازمان مجاهدین خلق با کمک ارتش عراق، عملیاتی را

در منطقه فکه انجام داد. طبق اعتراف مسعود رجوی، سرکرده سازمان، در این عملیات ۱۵ تیپ رزمی مردان، ۲ تیپ رزمی زنان و یک تیپ زرهی جدیدالتأسیس حضور داشتند که در منطقه تقریباً وسیعی تهاجم خودشان را انجام دادند. آنها در این حرکت نظامی و تبلیغی، موفق شدند به مدت کوتاهی، یکی از پاسگاه‌های منطقه فکه را در اشغال خود داشته باشند.

هدف از این شبیخون نظامی که از سوی سازمان منافقین، عملیات «آفتاب» نام گرفت، انهدام بخشی از لشکر ۷۷ خراسان بود که چند تیپ مکانیزه ارتش عراق نیز در آن نقش آفرینی کردند. آنها با استفاده از اصل غافل‌گیری، نیروهای خط پدافندی را دور زدند. سپس خود را به گروهان تانک مستقر در منطقه رسانده و بابتی اثر کردن این گروهان، به سمت خطوط پدافندی حرکت کردند.

در این یورش، نیروهای سازمان مجاهدین خلق، پس از تصرف خط پدافندی ارتش جمهوری اسلامی ایران، با کمک ارتش عراق، تمامی سنگرها و استحکامات موجود را به آتش کشیدند و سپس با برافراشتن پرچم سازمان بر روی خاکریزها، اقدام به پخش اعلامیه نمودند.

عراقی‌ها و نیروهای سازمان تا حوالی ظهر روز تهاجم، تمامی امکانات و تجهیزات به غنیمت گرفته شده را به پشت خط و درون خاک عراق منتقل کردند و نیز کلیه اسرا را به عقب انتقال دادند. پس از آن، در ساعت ۱۳ به سمت خطوط پدافندی ارتش عراق عقب‌نشینی کردند. از سوی دیگر، طبق گزارش منابع نظامی ایران، در این تهاجم، تلفات سنگینی به مهاجمان بعثی و منافق وارد آمد که همین امر آنان را مجبور به عقب‌نشینی از خاک ایران کرد.

در همین حال، حوادث پیش‌آمده طی چهار ماهه اول سال ۱۳۶۷ و سقوط پیاپی مناطق عملیاتی در اختیار نیروهای خودی، شرایط جمهوری اسلامی ایران را برای ادامه نبرد دشوار نمود. یکی از تهاجم‌های ارتش عراق در مقطع پایانی جنگ، عملیاتی بود که در صبح روز ۲۱ تیرماه ۱۳۶۷ با عبور از خط فکه و نفوذ به عمق مواضع نیروهای ایرانی انجام گرفت. برای مقابله با این تهاجم ارتش بعث، غلامرضا صالحی، جانشین فرماندهی لشکر ۲۷ به سمت منطقه نبرد حرکت کرد. در روز ۲۲ تیرماه ۱۳۶۷، صالحی در حالی که نیروهای گردان عمار را برای مقابله با دشمن هدایت می‌کرد، مورد اصابت ترکش گلوله توپ قرار گرفت و به درجه رفیع شهادت نایل آمد.

همزمان با این اتفاقات، امام خمینی (ره) ضمن در نظر گرفتن کلیه شرایط سیاسی و نظامی کشور، قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت سازمان ملل را پذیرفت، تا به تعبیر معظم‌له، جام زهر را سر بکشد. هر چند انتظار می‌رفت با پذیرش قطعنامه ۵۹۸ از سوی جمهوری اسلامی ایران، حکومت بعثی عراق نیز تن به پذیرش این قطعنامه بدهد، اما در عمل این گونه نشد و با تهاجم دوباره صدام به خاک جمهوری اسلامی ایران، همه چیز دوباره شروع شد. گستاخی دشمن در اشغال مجدد بعضی از مناطق و یورش آنان به شهرهای مرزی، شور و شوق فراوانی را در بین مردم ایجاد کرده، به گونه‌ای که هجوم فراوان نیروهای داوطلب برای اعزام به جبهه، مسئولین نظامی را غافل گیر کرد. از سوی دیگر، انتشار پیام امام خمینی (ره) به مناسبت اولین سالگرد کشتار حجاج ایرانی توسط رژیم آل سعود و پذیرش قطعنامه ۵۹۸ از سوی ایران، به مثابه مرهمی بود بر زخم‌های مردم ایران.

امام در پیام خود صادقانه با مردم سخن گفت و آنان را به تمکین در مقابل این اتفاق به ظاهر تلخ دعوت کرده و در فراز پایانی پیام به نکات مهمی اشاره نمودند:

«در این روزها ممکن است بسیاری از افراد به خاطر احساسات

و عواطف خود صحبت از چراها و باید‌ها و نبایدها کنند، هر چند این مسأله به خودی خود يك ارزش بسیار زیباست، اما اکنون وقت پرداختن به آن نیست.

چه بسا آن‌هایی که تا دیروز در برابر این نظام جبهه‌گیری کرده بودند و فقط به خاطر سقوط نظام و حکومت جمهوری اسلامی ایران از صلح و صلح‌طلبی به ظاهر دم می‌زدند، امروز نیز با همان هدف سخنان فریبنده دیگری را مطرح نمایند، و جیره‌خواران استکبار، همان‌ها که تا دیروز در زیر نقاب دروغین صلح، خنجرشان را از پشت به قلب ملت فرو کرده بودند، امروز طرفدار جنگ شوند و ملی‌گراهای بی‌فرهنگ برای از بین بردن خون شهدای عزیز و نابودی عزت و افتخار مردم، تبلیغات مسموم خویش را آغاز نمایند که ان‌شاءالله ملت عزیز ما با بصیرت و هوشیاری جواب همه فتنه‌ها را خواهد داد.

من باز می‌گویم که قبول این مسأله برای من از زهر کشنده‌تر است، ولی راضی به رضای خدایم و برای رضایت او این جرعه را نوشیدم.

و نکته‌ای که تذکر آن لازم است، این است که در قبول این قطعنامه فقط مسؤولین کشور ایران به اتکای خود تصمیم گرفته‌اند

و کسی و کشوری در این امر مداخله نداشته است.

مردم عزیز و شریف ایران!، من فرد فرد شما را چون فرزندان خویش می‌دانم و شما می‌دانید که من به شما عشق می‌ورزم و شما را می‌شناسم، شما هم مرا می‌شناسید.

در شرایط کنونی آنچه موجب امر شد، تکلیف الهی‌ام بود. شما می‌دانید که من با شما پیمان بسته بودم که تا آخرین قطره خون و آخرین نفس بجنگم، اما تصمیم امروز فقط برای تشخیص مصلحت بود، و تنها به امید رحمت و رضای او از هر آنچه گفتم، گذشتم، و اگر آبرویی داشته‌ام، با خدا معامله کرده‌ام. عزیزانم، شما می‌دانید که تلاش کرده‌ام که راحتی خود را بر رضایت حق و راحتی شما مقدم ندارم.

خداوندا، تو می‌دانی که ما سر سازش با کفر را نداریم. خداوندا، تو می‌دانی که استکبار و آمریکای جهان‌خوار گل‌های باغ رسالت تو را پرپر نمودند.

خداوندا، در جهان ظلم و ستم و بیداد، همه تکیه گاه ما تویی و ما تنهای تنهایییم و غیر از تو کسی را نمی‌شناسیم و غیر از تو نخواسته‌ایم که کسی را بشناسیم. ما را یاری کن، که تو بهترین یاری‌کنندگانی.

خداوندا، تلخی این روزها را به شیرینی فرج حضرت بقیه‌الله
(ارواحنا لتراب مقدمه الفداء) و رسیدن به خودت جبران فرما.))

فصل دهم؛ تفحص شهدا

دو سال پس از پایان جنگ و برقراری آتش‌بس بین جمهوری اسلامی ایران و دولت عراق، در مرداد ۱۳۶۹ دو کشور به توافق نهایی رسیدند و اقدام به تبادل اسرا و بازگشت به مرزهای بین‌المللی نمودند.

با عقب‌نشینی نیروهای عراقی از مناطق اشغالی، اولین موضوعی که مورد نظر قرار گرفت، بحث تفحص ابدان شهدای باقی‌مانده از دوران دفاع مقدس بوده است.

از جمله مناطقی که طی دو عملیات والفجر مقدماتی و والفجر یک، تعداد زیادی از شهدای ایرانی در آن باقی مانده بودند، منطقه

عمومی فکه بود. با توجه به آلودگی شدید محورهای عملیاتی فکه به مین‌های باقی‌مانده از دوران جنگ، اولین اقدام برای شروع کار تفحص در این منطقه، شناسایی راه‌کارها و معابری بود که رزمندگان ایرانی در آن‌جا جنگیده و به شهادت رسیده بودند. به همین منظور، ابتدا تعدادی از فرماندهان گردان‌ها و مسئولین واحد اطلاعات و عملیات لشکر ۲۷ به منطقه اعزام شدند. یکی از همراهان گروه مذکور در یادداشت‌های خود می‌نویسد:

«فروردین ۱۳۷۱- فکه»

بعد از چند مرحله انجام کار تفحص در مناطقی همچون کانی‌مانگا، طلائییه و شلمچه، امسال عید به همراه تعدادی از فرماندهان جنگ به فکه آمدیم تا با کمک به آن‌ها بتوانیم محل‌هایی را که پیکرهای شهیدان در آن‌جا موجود است، پیدا کنیم. ترکیب نفرات همراه، بسیار متنوع و در سطح بالایی است. فرماندهانی همچون: حسین الله‌اکرم، سعید قاسمی، احمد کوچکی، محمد جوانبخت، حجت معارف‌وند، محمود ژولیده، حمید میرزایی و... که از مسئولین واحد اطلاعات عملیات و تیم‌های شناسایی لشکر ۲۷ در عملیات والفجر بوده‌اند؛ به همراه قاسم دهقان: فرمانده گردان مالک‌اشتر، آزاده جعفر ربیعی:

فرمانده گردان تخریب، علی محمودوند: تخریب چی گردان حنظله، احمد شفیع‌ها: رزمنده گردان مالك و تعداد دیگری از رزمندگان که در عملیات‌های والفجر مقدماتی و والفجر یک حضور داشتند و با این گروه همراه هستند.

جالب این جاست که برای پیدا کردن راه کار گردان‌ها، اختلاف نظر شدیدی بین بچه‌های اطلاعات عملیات لشکر وجود دارد و هر کدام محلی و یا جاده‌ای شنی را نشان می‌دهند.

روز اول به نتیجه نمی‌رسیم و راه کار پیدا نمی‌کنیم.

روز دوم مجدداً با هدایت جعفر ربیعی به منطقه‌ای کاملاً رملی هدایت می‌شویم که پر است از مین‌های والمری و گوجه‌ای.

علی محمودوند و مجید پازوکی با دقت مین‌ها را خنثی نموده، به کناری می‌گذارند تا ما بتوانیم به سمتی که جعفر ربیعی مدنظرش هست، حرکت کنیم. پس از طی حدود دو کیلومتر، به منطقه‌ای کاسه‌ای شکل می‌رسیم؛ با انبوهی از جنازه‌هایی که در آن ریخته شده بودند. جعفر به دقت منطقه را برانداز می‌کند و با اشاره به تك درخت نخلی که بالای قتلگاه وجود دارد، فریاد می‌زند: «من پنج شبانه‌روز مجروح و تشنه پای همین درخت مخفی شدم تا این که سرانجام به دست نیروهای عراقی اسیر شدم.»

او گفت: «این جایی که می‌بینید، به صورت گودی است، محلی بود که مجروح‌ها را جمع می‌کردند و زخم‌هایشان را می‌بستند، اما همه آن‌ها طی آن چند شبانه‌روز محاصره، یکی یکی به شهادت رسیدند.»

جعفر با بغض می‌گفت: «نمی‌دانید توی این قتلگاه چه حجم آتش سنگینی سر بچه‌ها ریخته می‌شد. بچه‌هایی که تشنه، گرسنه و زخمی هیچ جان‌پناهی نداشتند.»

پس از آن که جعفر ربیعی توضیحاتش را داد، سعید قاسمی خطاب به دیگران گفت: «باید سریع برویم و برای انتقال پیکرهای این شهیدان نیروی کمکی بیاوریم.»

او به محمودوند و پازوکی هم گفت: «هر چه سریع‌تر مین‌های سر راه را بردارید و معبر درست و حسابی برای عبور بچه‌ها درست کنید.»^{۲۴}

همان‌جا محمود ژولیده، روضه قتلگاه را خواند و حسابی حال کردیم.»^{۲۵}

یکی دیگر از نقاطی که احتمال می‌رفت پیکرهای شهدا در

۲۴. گفتمی این که از همین نقطه پیکرهای پاک ۱۲۰ شهید عملیات والفجر مقدماتی، تفحص شده و تحویل خانواده‌هایشان شد.

۲۵. به نقل از یادداشت‌های شخصی گل‌علی بابایی

آنجا باقی مانده باشد، کانال‌های فکه بود. علی محمودوند، تخریب‌چی گردان حنظله در خصوص پیدا شدن این کانال‌ها می‌گوید:

«سال ۷۱ اولین جایی که رفتیم و مشغول تفحص شدیم، همان محور والفجر مقدماتی بود - قتلگاه فکه - . من خیلی اصرار داشتم که کانال گردان کمیل و حنظله را پیدا کنم. با بچه‌ها چند روز توی بیابان‌های فکه گشتیم و بالاخره، اول گردان کمیل را یافتیم و همان شهدایی که من شب‌های عملیات داخل کانال دیده بودم، همگی‌شان را که حدود ۸۵ الی ۹۰ شهید می‌شدند، از زیر خروارها خاک بیرون کشیدیم. بعد از پیدا شدن کانال کمیل، من ۱۰ روز آزرگار برای پیدا کردن کانال گردان حنظله دوباره توی منطقه گشتم، اما نیافتم که نیافتم. علت هم این بود که عراقی‌ها کانال‌ها را پر و روی آن‌ها را مین‌گذاری کرده بودند. طوری که اصلاً نشان نمی‌داد کانال دیگری توی این منطقه وجود دارد. به همین خاطر، هر چه قدر به مسئولین می‌گفتم کانال دیگری هم وجود دارد که بچه‌های گردان حنظله درونش هستند، کسی جدی نمی‌گرفت. تا یک روز حاج محمد کوثری، فرمانده لشکر ۲۷ به منطقه آمد. به ایشان گفتم: «من چون شب عملیات در گردان

حنظله بودم و آن شب را هم کاملاً به یاد دارم، تأکید می‌کنم که این‌جا کانال حنظله است.»

اصرار من باعث شد تا به دستور حاج محمد، دوباره تفحص در همان حول و حوش فعال شود. حالا چطوری بچه‌های گردان حنظله را پیدا کردیم؟ این خودش حکایتی است!

شب عملیات که ما در حین عقب‌نشینی می‌خواستیم وارد میدان مین بشویم، در آن‌جا من موشک مالیوتکایی را که عمل نکرده بود، دیدم و حالا بعد از ۱۰ سال، آن موشک به همان صورت بر روی سیم‌خاردارها افتاده بود و این جرقه‌ای بود در ذهن من برای به یاد آوردن آن شب. وارد میدان مین شدیم و همان تپه‌ی خاکی را که در شب عملیات به آن پناه برده بودیم، یافتیم. همان‌جا پیکرهای مطهر دو شهیدی که چهار لول عراقی‌ها، آن‌ها را تکه‌تکه پاره کرده بود، کشف کردیم. در همین حین، یک تکه استخوان بدن انسان، نظر حاج محمد را جلب کرد. او گفت: «این چیه؟»

من گفتم این یک بند انگشت انسان است. خود حاج محمد زمین را واریسی کرد تا به یک شهید برخورد کردیم که بر پشت پیراهن شهید، با حروف درشت نوشته شده بود: حنظله. با خوشحالی فراوان توأم با آه و درد که در سینه‌ام شعله‌ور بود،

همان منطقه را زیر و رو کردیم. ولی متأسفانه بعد از ۱۰ روز کار مداوم، هیچ شهید دیگری پیدا نکردیم. دیگر از غصه دلم داشت می‌ترکید، مطمئن بودم که تمام شهدای گردان، در همین اطراف هستند و احساس می‌کردم که خیلی به آن‌ها نزدیک هستم، اما آن‌ها را نمی‌بینم. به خدا و شهدا توسل جستیم. بعد از ۱۲ روز، به تنهایی در همان اطراف به دنبال نشانه‌ای از کانال بودم، بی‌نهایت فکرم متوجه این موضوع بود. منطقه را که نگاه می‌کردم، به یاد شب عملیات می‌افتادم که چطور بچه‌ها در قتلگاه توسط مزدوران عراقی قتل‌عام می‌شدند. در همین افکار غوطه‌ور بودم که آرام آرام از روی سیم‌خاردارها عبور کردم و وارد میدان مین شدم، ناگهان چشمم به یک تکه از لباس سبز سپاه افتاد که قسمتی از آن از دل خاک بیرون زده بود. با دست‌هایم خاک‌ها را کنار زدم. دیدم پیکر شهیدی است که لباس سبز سپاه بر تن دارد. فریاد زنان به طرف بچه‌ها دویدم. در حالی که با چشمان اشک‌بار فریاد می‌زدم: «پیدا کردم، پیدا کردم.»

به سید میرطاهری، مسؤول گروه تفحص لشکر گفتم: «سید! کانال گردان حنظله را پیدا کردم.»
بچه‌ها همگی به آن منطقه حرکت کردند. شهیدی را که زیر

خاک بیرون آورده بودم، نشان دادم و گفتم این پیکر متعلق به حسین یاری نسب، فرمانده گردان حنظله است. سید گفت: «شما از کجا مطمئن هستید؟»

گفتم چون تنها کسی که در شب عملیات لباس سپاه بر تن داشت و قدش هم بلند بود، یاری نسب بود. آن روز تا شب، ۱۵ شهید را از زیر خاک بیرون آوردیم و با احترام در معراج شهدا جا دادیم.^{۲۶}

۲۶. به نقل از شهید علی محمودوند؛ فرمانده گروه تفحص لشکر ۲۷ محمد رسول الله ﷺ که در روز بیست و دوم بهمن ماه ۱۳۷۹ در فکه به یاران شهیدش ملحق شد.

منابع

فرمانده من، گروه نویسندگان، جلد دوم، دفتر ادبیات و هنر مقاومت حوزه هنری، چاپ اول، ۱۳۷۲

این جا صدایی نیست؛ خاطرات رضا پورعطا، به اهتمام فرامرز گرجیان، تهران، انتشارات صریر، چاپ اول، ۱۳۹۲

رمل‌های تشنه؛ خاطرات جعفر ربیعی، دفتر ادبیات و هنر مقاومت حوزه هنری، چاپ اول، ۱۳۶۸

نقطه‌رهایی؛ خاطرات گلعلی بابایی، تهران، انتشارات سوره مهر، چاپ ششم، ۱۳۹۳
ظهر آبی حنظله؛ خاطرات نادر ادیبی، به اهتمام فاطمه دهقان‌نیری، تهران، پالیزان، چاپ اول، ۱۳۹۰

با تو می‌مانم؛ خاطرات سردار جمشید نظمی، به کوشش رضا قلی‌زاده، تهران، نشر صریر، چاپ اول، ۱۳۹۳

سلام بر ابراهیم؛ زندگی‌نامه و خاطرات شهید ابراهیم هادی، تهران، انتشارات شهید ابراهیم هادی

به مجنون گفتم زنده بمان؛ کتاب همت، به کوشش فرهاد خضری، تهران، نشر روایت فتح، چاپ اول، ۱۳۸۱

هو، تحقیق و تدوین اصغر کاظمی، تهران، انتشارات سوره مهر

به روایت همت؛ درس-گفتارهای معلم بسیجی شهید محمد ابراهیم همت، به کوشش حسین بهزاد، تهران، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، سپاه محمد رسول الله ﷺ، مؤسسه حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، مرکز مطالعات پژوهشی ۲۷ بعثت، چاپ دوم، ۱۳۹۲

نوار مصاحبه با جانباز حاج ابوالفضل مسجدی

مصاحبه با جعفر طهماسبی

مصاحبه با نادر ادیبی

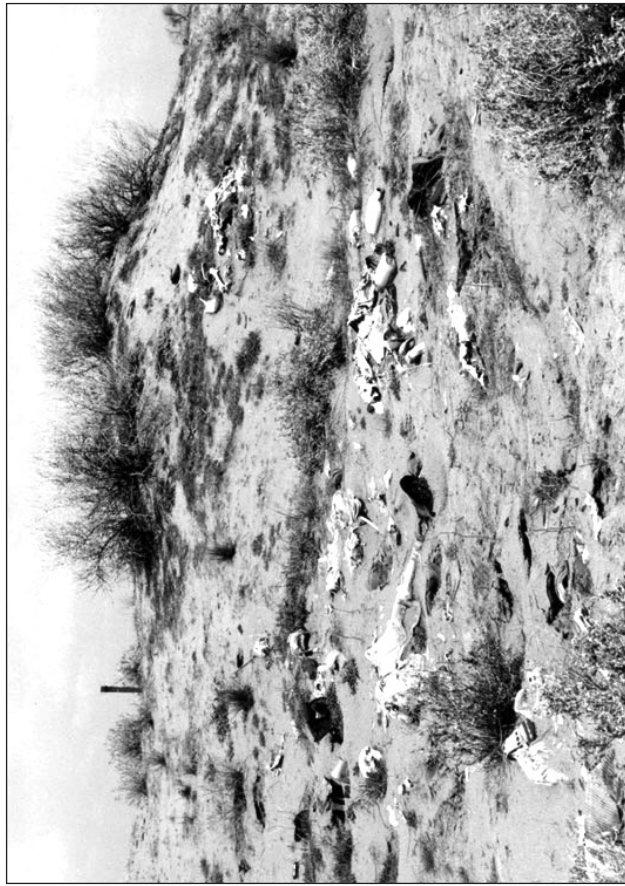
دفترچه خاطرات و دست‌نوشته‌های علی اصغر کوثری رزمنده تیپ ۱۰ سیدالشهداء علیه السلام

خاطرات شهید علی محمودوند؛ فرمانده گروه تفحص لشکر ۲۷ محمد رسول الله ﷺ

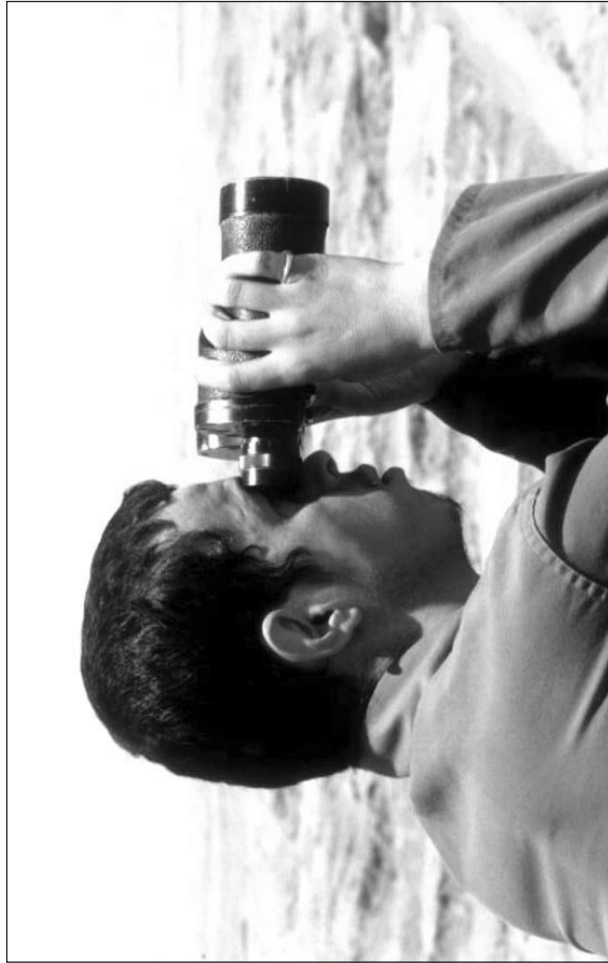
خاطرات سعید قاسمی؛ فرمانده واحد اطلاعات عملیات لشکر ۲۷ محمد رسول الله ﷺ

در عملیات والفجر مقدماتی





مقتل ۱۲۰ شهید عملیات والفجر مقدماتی در منطقه فکه که ده سال بعد از این عملیات در اوایل سال ۱۳۸۱ توسط گروه‌های تفحص شهدا کشف شد.



سردار شهید حسن باقری (غلامحسین افشوری)، جانشین نیروی زمینی سپاه که در آخرین روزهای قبل از شروع عملیات والفجر مقدماتی جین شناسایی منطقه فکه به شهادت رسید



ببین عزیزم! با من حرف بزن، هرچه دلت می‌خواهد بگو،
فقط تماس خودت رو با من قطع نکن! الو... الو...
آخرین مکالمه شهید همت با نیروهای محاصره شده در عملیات والفجر مقدماتی



روزندگان گردان حضرت علی اصغر علیه السلام / پیش از عزیمت به فکه / اردوگاه فرات



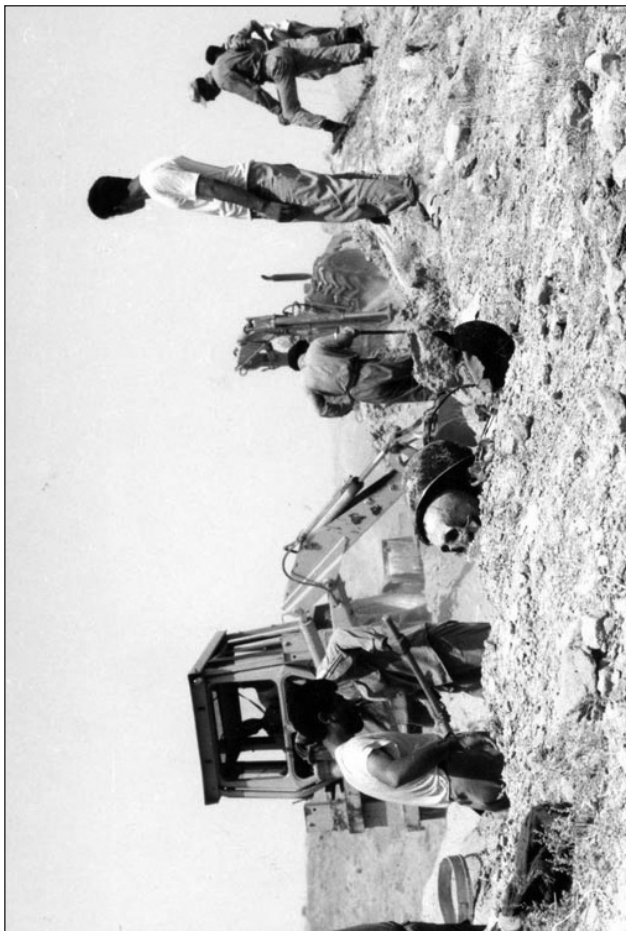
حاج حسین اسکندروی، چچه‌هایی را که مانده بودند، جمع کرد و گفت: «چچه‌ها، این‌جا دیگر سلاح کار نمی‌کند. امشب شب عاشورا است. هر کس می‌خواهد ابا عبدالله علیه السلام را یاری کند، با من بیاید، امشب باید با خون مبارزه کنیم. امشب تکلیف این است.»، ص ۷۷ همین کتاب



تصویری از کانال سوم فکه/ مقتل شهدای گردان حنظله
ده سال بعد از عملیات والفجر مقدماتی، پیکرهای مطهر تعداد زیادی از شهدای این
عملیات در همین کانال تفحص شد.



عملیات تفحص پیکرهای مطهر شهدا در منطقه فکه



عملیات تفحص پیکرهای مطهر شهدا در منطقه فکه



عملیات تفحص پیکرهای مطهر شهدا در منطقه فکه



۲۱ فروردین ۷۲ / لحظه شهادت شهید سیدمرتضی آوینی که در حین ساخت مستند روایت فتح در منطقه فکه به شهادت رسید.



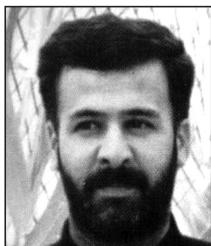
همین تربت پاک شهیدان است که تا قیامت مزار عاشقان و عارفان و دلسوختگان و دارالشفای آزادگان خواهد بود. امام خمینی (ره)



شهید مجید پازوکی



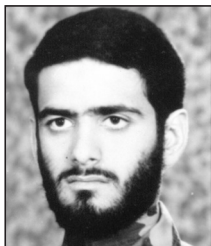
شهید علی محمودوند



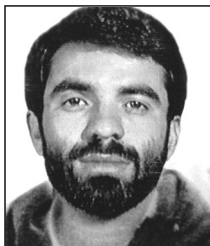
شهید حسین صابری



شهید عباس صابری

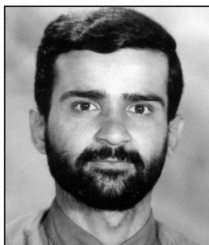


شهید سعید شاهدی



شهید محمد زمانی

شهادتی که در حین عملیات تفحص در منطقه فکه به شهادت رسیدند.



شهید محمود غلامی



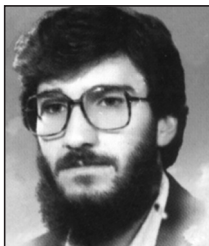
شهید علیرضا حیدری



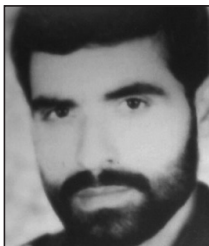
شهید علیرضا شهبازی



شهید سید علی موسوی



شهید سیدامیر تاشت زرین



شهید علیرضا غلامی

آثار و برکات کار شما [تفحص] بسیار زیاد است. هم فضای جبهه و جهاد و شهادت و فداکاری را زنده نگه می‌دارد و هم مشکلات و نگرانی‌ها و دغدغه‌های خانواده‌های مفقودالآثر را برطرف می‌کند.

سخنان مقام معظم رهبری در دیدار با خانواده‌های شهدای تفحص / ۲۰ اسفند ۱۳۷۹

از قطعه‌های از مجموعه کتاب‌های

<p>۱- اروند • ۲- آبادان • ۳- خرمشهر • ۴- شلمچه ۵- طلائیة • ۶- هویزه • ۷- بستان • ۸- سوسنگرد ۹- دهلاویه • ۱۰- شوش • ۱۱- اهواز • ۱۲- دزفول ۱۳- دوکوهه • ۱۴- فکه • ۱۵- دشت عباس • ۱۶- چزابه ۱۷- زید • ۱۸- جزیره مینو • ۱۹- ابوقریب و شرفانی ۲۰- جاده اهواز-خرمشهر • ۲۱- گلف (پایگاه منتظران شهادت) ۲۲- شرق کارون</p>	یادمان‌های جنوب
<p>۱- دهلران • ۲- میمک • ۳- مهران • ۴- نفت شهر ۵- گیلانغرب • ۶- پادگان ابوذر • ۷- سرپل ذهاب ۸- قصر شیرین • ۹- تنگه مرصاد • ۱۰- کرمانشاه ۱۱- پاوه • ۱۲- سومار • ۱۳- چنگوله و چیلات ۱۴- بازی دراز</p>	یادمان‌های غرب و میانی
<p>۱- سنندج • ۲- مریوان • ۳- بانه • ۴- سردشت • ۵- مهاباد ۶- دولتو • ۷- نوسود • ۸- بوالحسن • ۹- بلفت - دوپازا ۱۰- سیران‌بند • ۱۱- دارساوین • ۱۲- پیرانشهر ۱۳- اشنویه</p>	یادمان‌های شمالغرب